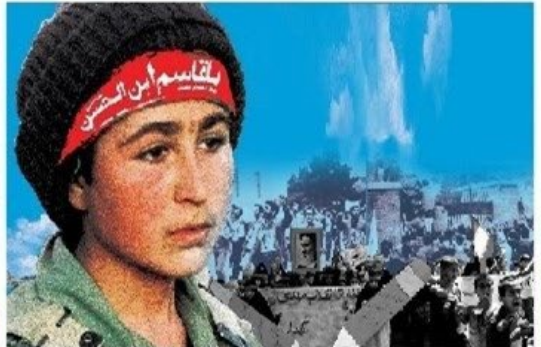
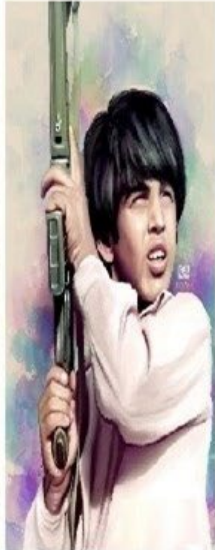
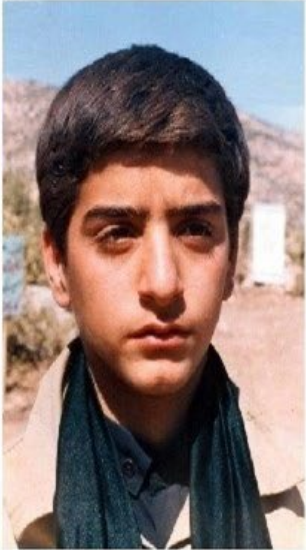
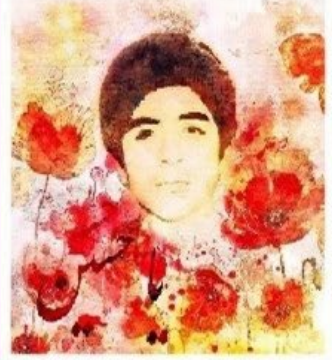


کشکول خاطرات (جلد ۱۴)



ناصرکاوه

کشکول خاطرات_ ناصرکاوه



کشکول خاطرات_ ناصر کاوہ

این کتاب تقدیم می‌شود

به ائمه معصومین (صلوات الله علیهم اجمعین)

امام خمینی (ره)، شهدای ایران اسلامی از صدر اسلام تا شهدای جبهه ی مقاومت

رزمنده تا زمانی که خاطراتش را ثبت نکرده، هنوز به تاریخ و آینده و آرمانش بدهکار است. خاطره نویسان جنگ مقتل خوانان دفاع مقدس هستند که، صحنه‌های جنگ را دیدند و نوشتند. اگر این دسته از نویسندگان این کار را انجام ندهند شاید نسل‌های بعدی حقایق را باور نکنند و کارهای بزرگ در زمان خود خفه شوند، چرا که ترس‌ها، امیدها و فداکاری‌ها در تاریکی و گمنامی جبهه‌ها افتاده که جز خدا هیچ کس از آن خبر ندارد. هیچ کس این حقایق و بهجت‌هایی که رزمندگان هنگام عملیات‌ها داشتند را نمی‌بیند، مگر اینکه جهاد بزرگی رخ دهد و آن ثبت خاطرات برای دیگران است... ((امام خامنه ای))

کشکول خاطرات دفاع مقدس (جلد چهاردهم)

مدیر پروژه و نویسنده: ناصر کاوه

هوش مصنوعی، گرافیک و طراح: علی کربلایی

رسانه و فضای مجازی: مهدی کاوه

تایپ و حروف نگار و مشاور طرح: نرگس کاوه

روابط عمومی و پشتیبانی: فاطمه عاقلی

قیمت: ۳/۰۰۰/۰۰۰ ریال

شمارگان: ۱۰۰۰

چاپ: اول

مقدمه

... این نوشته جات را قدر بدانید. این پدیده‌ها و این فرآورده‌های تاریخ انقلاب را، تاریخ دفاع مقدس را قدر بدانید؛ این‌ها را باید خیلی قدر دانست و بین مردم هم منتشر بشود... «امام خامنه‌ای»

شهدا دعا داشتند، ادعا نداشتند؛ نیایش داشتند، نیایش نداشتند؛ حیا داشتند، ریا نداشتند و رسم داشتند، اسم نداشتند. شهید بی ادعا، بی نمایش، بی ریا و بی نام و نشان حتما برای ما الگوست. سبک زندگی به معنای رویه است، یعنی انسان بر یک مداری، با یک آدابی، با یک سنن و قواعد و اصولی زندگی می‌کند. دیگران یک سبکی دارند؛ یکی را نگاه می‌کنید، اسلوب زندگی او سبک غربی است، یعنی فرمول‌هایی که از آن طرف آب می‌آید خیلی می‌پسندد و در زندگی‌اش ساری و جاری می‌کند. یکی دیگر این طور نیست و سبک زندگی او سبک زندگی دینی و مذهبی است، سبک زندگی و رویه‌ی فرد دیگری معجون یا عجینی از این دو است. شهدا چه کسانی هستند؟

شهادادانش‌آموزان مکتب تربیتی اهل بیت(ع) هستند که با کتاب قرآن مجید و آموزگاری اهل بیت(ع)، فرمول‌ها و اسلوب یا اصول زندگی‌شان را انتخاب کردند. همچنین بعضی از افراد در جامعه‌ی دینی ما هستند که دینی زندگی می‌کنند و

زندگی آن‌ها هم برگرفته از زندگی اهل بیت (ع) است، منتها حد متوسط از فرمول‌ها را بیشتر متحمل می‌شوند.

شهید کسی است که به دنبال آخر خوبی‌ها می‌گردد. پس سبک زندگی، یعنی ملکه شده است. یعنی کاملاً نهادینه شده است، یعنی برخاسته از یک اصل است، اتفاق نیست، حادثه نیست، بلکه یک انتخاب است و پای آن انتخاب سینه می‌زند، تمرکز دارد، هزینه می‌کند، پیاده می‌کند، ولو این‌که ممکن است هزینه‌های سنگینی هم برای او داشته باشد. به این سبک زندگی می‌گوئیم. سبک زندگی شهدا برگرفته از معارف دین است، یعنی برگرفته از فرمایشات معصوم و امامی است که در مقام عصمت است، در مسیر و تکلیفی که به نام عبودیت روشن کرده‌اند که هدف از خلقت ماست، خیلی راهگشاست.

من یک جایی سخنرانی می‌رفتم، گفتند: شما چرا این قدر از شهدا می‌گوئید؟ گفتم: از چه کسی بگوئیم؟ گفتند: از امام حسین (ع) بگو. گفتم: امام حسین (ع) که سیدالشهداست. ما اگر دامنه را نبینیم، به قله که نمی‌رسیم. شهدا در دامنه هستند، شهدا آینه برگردان فضایل ائمه (ع) و اهل بیت (ع) هستند. من اگر امام حسین (ع) را برای شما توضیح دهم می‌گوئید معصوم است، فرزند پیامبر (ص) است. یک مقدار احساس فاصله دارید، ولی وقتی من می‌گویم علی‌اکبر امام

حسین (ع) رفت و امام حسین (ع) دل کند، حالا نگاه کن، پدر پنج شهید دل کند، این هم آن فضیلت نورانی ایثار در زندگی اش شد، می گوئید که امام، معصوم است، او که معصوم نیست، پس این قابل الگوبرداری است. لذا سؤال شما سؤال زیبایی است. چرا باید به سبک زندگی شهدا تأسی و اقتدا کنیم؟ آنها حسی تر و دریافتی تر هستند، بین ما هستند، مثل ما هستند، اینها هم آزمون و خطا داشتند. چه شهدای عزیزی داریم که قبل تر اقرار به گناهان کبیره هم داشته اند، منتها مبدأ میل شان عوض شد، بعد بر اساس تغییر مبدأ میل با توبه، زیباییها در دامنه‌ی وجودشان ساری و جاری شد...

سبک زندگی شهدا از این جهت که اینها در عصر غیبت کبری، ترجمانی از سیره‌ی اهل بیت (ع) و سیره‌ی معصومین (ع) از فرمولهای ناب قرآن و عترت شدند، زیباست... زندگی های امروزی تحت الشعاع فرهنگ منحوس غربی قرار گرفته و شبیه زندگی آنها شده است که هیچ احترامی به بزرگتر و پایبندی به همسر و عشق و علاقه به والدین در بین آنها وجود ندارد. صحبت از سبک زندگی که می شود منظور به حوزه خانوادگی نیست، بلکه دامنه آن گسترده تر است و شامل روابط اجتماعی، مدنی و حقوقی می شود. برای اینکه بتوانیم یک سبک زندگی خوب و خدا پسند انتخاب کنیم باید یک الگوی درستی داشته باشیم. چون همواره جامعه ها برای دست یابی

به اهداف و ارزش های خود نیازمند الگوهای پویا و مؤثری در بدنه خود هستند، تا با نقشه برداری از زندگی آنها بتوانند صاحب یک سبک خوبی بشوند. یکی از الگوهای خوبی که سبک زندگی آنها الهی است و می تواند باعث پیشرفت شما در عرصه زندگی شود، الگو برداری از سبک زندگی شهدا است. لزوم توجه دادن جامعه به سبک زندگی شخصیت های تأثیرگذار جامعه یکی از مؤثرترین و بهترین راهکارها در این مسیر است. زندگی لاکچیری، ماشین آخرین سیستم، مارک لباس و مدل گوشی. کشورهای غربی می خواهند با ترویج این سبک زندگی، یک اختلاف طبقاتی و غرور کاذب در بین مردم ایجاد کنند و می خواهند این افکار را ترویج دهند که هرکسی این مدل از زندگی را نداشته باشد جزء افراد ضعیف است. و مردم هم برای اینکه از قافله جا نمانند سعی می کنند طبق ایده های آنها زندگی کنند و تمام تلاش خود را برای بدست آوردن مادیات می کنند و عمر ارزشمند خود را صرف یک بازی پوچ می کنند. اما مدل دیگری از افراد بودند که در بین ما زندگی می کردند اما تحت تاثیر افکار دیگران قرار نمی گرفتند و زندگی ساده ای داشتند اما بسیار محبوب بودند و ماندگار شدند. دنیای غرب می خواهد رابطه خانواده ها را متزلزل کند و زندگی را برای زن و مرد تبدیل به یک کابوس ترسناک کند. و به مردان القا می کند که چهره خشن و اخمو داشته باشند. در حالی که اسلام می گوید با چهره بشاش و روی گشاده با همسران برخورد کنید تا آرامش در زندگی شما حاکم شود. هرکسی می تواند مسیر

خودش را همانگونه که دوست دارد انتخاب کند و هیچ اجبار و تحمیلی در کار نیست. اما دشمن با برنامه ریزی دقیق در پی تغییر دادن افکار مردم است و دوست دارد که دیدگاه خودش را حاکم در سبک زندگی دیگران کند. کشورهای دیگر بخاطر نداشتن الگوهای درست، زود تحت تاثیر قرار می‌گیرند و فرهنگ منحوس را می‌پذیرند. اما در کشور ما بخاطر وجود شهدا، کار سختی در پیش دارند چون زندگی شهدا یک سبک خاصی را در پیش روی مردم قرار داده و هر کسی این سبک را انتخاب کند در دنیا و آخرت بهره‌های بسیاری می‌برد.

باحول وقوه الهی، باتوسل به چهارده خورشید منور و با استعانت از شهدا از میان هزاران خاطره و به رسم چیدن بهترین گل‌های معطر و تهیه خوش بوترین عطرها و با امید برآمدن هزاران آرزو با نام مقدس و مبارک امام زمان (عج) و با رمزی زهرا (س) نوشتن « کتاب کشکول خاطرات دفاع مقدس (جلد چهاردهم) »، را شروع می‌کنیم تا انشاءالله مورد رضایت و خشنودی « خداوند عزوجل » واقع گردد...

ارادتمند: ناصر کاوه

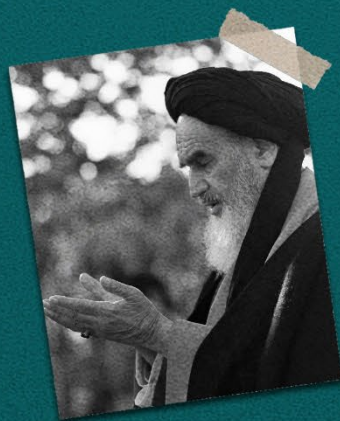


۱

تصور نشود که امام، انسانی غیرعادی بودند؛ بگوییم پس ایشان غیرعادی بودند ما چه کار کنیم؟ امام غیرعادی و غیرطبیعی نبودند. مثل مایک انسان بودند؛ منتها روی خودشان کار و مجاهدت کرده بودند. «وَالَّذِينَ جَاهَدُوا فِينَا لَنَهْدِيَنَّهُمْ سُبُلَنَا وَإِنَّ اللَّهَ لَمَعَ الْمُحْسِنِينَ»

۲

مگر معیت خدا شوخی است؟! یک وقت است که آدم گردن کلفت زورمندی به یک نفر می گوید در این محل که هستی، نترس؛ چون من با توام. دل آن فرد قرص می شود و می گوید الحمدلله دیگر کسی به من حمله نمی کند. حامی و همراه آن فرد کیست؟ بشری مثلاً با یک متر و هشتاد نود سانتی متر طول، مقداری عرض و مقداری زور بازو!



۳

ولی یک وقت خدایی که منشأ همه قدرت های عالم وجود است، می گوید اگر نیکوکار با تقوا باشی، من با تو هستم. وقتی انسان خدا را با خودش دارد، آمریکا را به زمین می زند، تأثیر ساواک از بین می رود و قدرت ارتش شاه و قدرت سیاست آمریکا از بین می رود؛ چون معما برای ما حل شده است، آسان به نظر می رسد.



کتاب عبد صالح خدا / ص ۲۴





رہبرے

میلیارڈ ہا ہزینہ برائے نفوذ فرهنگ

دشمن سے می کند در زمینہ فرهنگ، باورہاے جامعہ را دکرکون کند؛ و آن باورہاے را کہ توانستہ این جامعہ را سرپانکہ دارد جاہہ جا کند، خدشہ در آنها وارد کند، اختلال و رخنہ در آنها بہ وجود بی آورد. خرچہا می کنند؛ میلیارڈہا خرچ می کنند برائے این مقصود؛ این رخنہ و نفوذ فرهنگ است.

کشکول خاطر ات ناصر کاوہ

#اول-ساقی-بعد....

🌸 بی‌سیم زدن به اکبر کاراته: -اکبر اکبر- اکبر به گوشم. -اکبر بچه‌ها تشنه‌اند، آب می‌خوان. -چیکار کنم که تشنه‌ان؟ -اکبر بچه‌ها خسته‌اند، دارن می‌میرن. -خب بمیرن. چی می‌خواید؟ -شربت، کمپوتی، چیزی. تو که الاغ داری بردار بیار. -آخه یف این الاغ من نیست که واسه شما شربت بیاره؟!

🌸 اکبر کاراته یه سطل شربت درست کرد و چند تا کمپوت برداشت تا واسه بچه‌ها ببره. بین نخل‌ها که میومد یه چیز عجیبی بین علف‌ها دید. پیاده شد ببینه چیه که صدای "هورت، هورت" شنید. سر الاغ توی سطل شربت بود! اکبر سطل رو بکش، الاغ بکش! اکبر بکش، الاغ بکش! آخر سر اکبر سطل رو گرفت و سوار الاغ شد. به بچه‌ها که رسید گفت: «عزیزان بیایید. فرزندان رشید اسلام بیایید. عجب شربتی براتون آوردم.»

🌸 اکبر همیشه قبل از شربت دادن به بچه‌ها می‌گفت: «اول ساقی، بعد شما یاغی‌ها!!» این بار نخورد و داد بچه‌ها خوردن. مصطفی گفت: «چیه اکبر؟ چطور امروز ساقی نمی‌خوره؟» اکبر گفت: «آخه حیف شما نیست؟ باید اول شما عزیزان بخورید.» لیوان دوم رو که خواست بده، بچه‌ها به شک افتادن. دوره‌اش کردند و

گفتند: «اکبر بگو قصه چیه؟» اکبر گفت: «عزیزان رزمنده، دلاورها همه به دهن قشنگ سوپرطلا نگاه کنید.»

🌸 ...دیدیم آب دهن و بینی الاغ اومده بیرون و معلومه کله الاغ تا نصفه توی شربت بوده. حالمون بهم خورد! دست و پای اکبر رو گرفتیم و انداختیمش توی رودخانه بهمن شیر. اکبر کاراته جیغ می زد: «تو رو خدا. خفه می شم. خاک بر سرت کنند الاغ خرا! تو شربت رو خوردی کتکش رو من می خورم! خاک بر سرت کنند الاغ! اگه من مردم اونور جلوتو می گیرم....راوی: جانباز شهید محسن صالحی حاجی آبادی

📖 کتاب "اکبر کاراته" نوشته جانباز شهید محسن صالحی حاجی آبادی

#فرمانده_فدایی!!

🌸 پس از پایان عملیات جاده بانه - سردشت ، ناصر کاظمی مرا به عنوان مسئول عملیات بوکان معرفی کرد. در ابتدای کار بودم که دستور انجام عملیات در جاده بوکان - مهاباد به من واگذار شد. در ابتدای عملیات، دلهره زیادی داشتم. اولین کار فرماندهی من بود و می ترسیدم اشتباه کنم و بچه ها شهید شوند.


🌸 برنامه ما در عملیات مذکور، انهدام ضدانقلاب و برگشتن به پایگاه بود. در اثنای عملیات، دیدم کاظمی از سنندج آمده و در عملیات شرکت دارد. خدا می داند که چه


قدر شجاعت داشت. با این‌که فرمانده ناحیه کردستان بود، ولی در کوچکترین عملیات هم شرکت می‌کرد، در تمام جلسات، با سلاح ژ۳ و حمایل بند پُر از خشاب بود. روزی آمد پیش من و گفت: «ناراحت نباش، من در کنار هستم.»


🌸 در تمام مراحل عملیات با من بود و پس از انهدام ضدانقلاب، به نیروها اعلام کردیم که به عقب بیایند. از کاظمی خواستم که به بوکان برود و من بچه‌ها را عقب بکشم. قبول نکرد و با اصرار گفت: «باید کالیبر ۵۰ آتش کنیم، تا بچه‌ها راحت عقب بیایند و تا همه بچه‌ها عقب نیایند، من اینجا می‌مانم.» هر چه گفتم امکان دارد اسیر ضدانقلاب شوی، قبول نکرد و تا آخر ماند. آن روز درس بزرگی از این بزرگوار یاد گرفتم و آن «فدا شدن فرمانده برای نیروها» بود. 🌸 خاطره ای به یاد شهید ناصر کاظمی فرماندار پاوه و مسئول سپاه پاسداران کردستان_منبع: سایت نوید شاهد #بی‌سر_پرید....

🌸 از موتور پریدیم پایین. جنازه را از وسط راه برداشتیم که له نشود. بادگیر آبی و شلوار پلنگی پوشیده بود. جثه‌ی ریزی داشت، ولی مشخص نبود کی است. صورتش رفته بود. قرارگاه وضعیت عادی نداشت. آدم دلش شور می‌افتاد. چادر سفید وسط سنگر را زدم کنار. حاجی آن جا هم نبود. یکی از بچه‌ها من را کشید طرف خودش و یواشکی گفت: «از حاجی خبر داری؟ می‌گن شهید شده.»

نه! امکان نداشت. خودم يك ساعت پيش باهاش حرف زده بودم. يك دفعه برق از چشمم پرید. به پناهنده نگاه کردم. پریدیم پشتِ موتور که راه آمده را برگردیم. جنازه نبود. ولی ردّ خون تازه تا يك جایی روی زمین کشیده شده بود. گفتند: "بروید معراج، شاید نشانی پیدا کردید." بادگیر آبی و شلوار پلنگی. زیپ بادگیر را باز کردم؛ عرق گیر قهوه‌ای و چراغ قوه. قبل از عملیات دیده بودم مسؤل تدارکات آن‌ها را داد به حاجی. دیگر هیچ شکی نداشتم.... هوا سنگین بود. هیچ کس خودش نبود. حاجی پشت آمبولانس بود و فرمانده‌ها و بسیجی‌ها دنبال او. حیفم آمد دوکوهه برای بار آخر، حاجی را نبیند. ساختمان‌ها قد کشیده بودند به احترام او. وقتی برمی‌گشتیم، هرچه دورتر می‌شدیم، می‌دیدم کوتاه‌تر می‌شوند. انگار آن‌ها هم تاب نمی‌آورند.  خاطره ای به یاد سردار خیبر، فرمانده شهید حاج محمد ابراهیم همت

 کتاب "همت" از مجموعه کتب یادگاران

#شهید_علی_اصلاحی 

 شما امیدان آینده [ی] انقلاب هستید و شما وارث خون شهیدان می‌باشید. تا می‌توانید دشمنِ ظالم باشید و یاورِ مظلوم.

#برای_دومین_بار...!!

🌸 در عملیات بدر، حاج عباس پس از سرکشی سنگرهای اطراف، به سنگر دیده‌بانی بازگشت. در یک لحظه با شنیدن صدای مهیبی روی زمین دراز کشیدم خوب دقت کردم تا بدانم گلوله تانک کجا اصابت کرده، خدایا چه می‌بینم؟! توی این سنگر حاج عباس بود! او را از سنگر بیرون کشیدم. ترکشی پشت سرش را متلاشی کرده بود، اما چشمهایش هنوز نگران بسیجیان بود.

🌸 او را داخل قایق گذاشته و با سرعت به طرف پست امداد حرکت کردیم. اما دیگر فایده‌ای نداشت همه چیز تمام شد.... قایق آرام به طرف اورژانس حرکت کرد درحالی‌که حاج عباس با چهره‌ای معصوم در زیر پتو آرمیده بود. پیکر خونی و خیس او را داخل آمبولانس گذاشته و به سمت دوکوهه راه افتادیم و به نیت آخرین وداع، پیکر او را دور زمین صبحگاه طواف داده به سمت تهران حرکت کردیم.


🌸 عباس کریمی روز ۱۳۶۳/۱۲/۲۳ و در سالروز شهادت حاج همت به او پیوست و این تاریخ برای دومین بار در خاطره لشگر ۲۷ محمد رسول الله (ص) جاودانه شد. ۲ روز بعد پیکرش در کنار مزار شهید اقارب پرست به خاک سپرده شد و بار دیگر مسافری از جزیره مجنون به بهشت زهرا (س) میهمان گشت.


← ای مردم آگاه باشید که امروز، روز امتحان است، هرچه سختی و دشواری و کمبودی بکشید به خاطر اسلام تحمل کردید، زیرا که در غیر این صورت دشمنان خوشحال خواهد شد که ما از انقلابمان، دلسرد شده ایم.

#آن_که_فهمید؟

🌸 وقتی بچه‌ها به پیرمرد گیر دادند که از خاطرات فرزندش محمدرضا بگوید، اول طفره رفت و گفت چیز زیادی از او به یاد ندارد. دست آخر خدایاמרز، یکی از خاطراتی را که از دید خودش ساده می‌آمد، تعریف کرد. آن پدر که امروز جایش در خانه دو فرزند شهیدش مهرداد و محمدرضا خالی است، گفت: اون روزها ما توی محله «بازار دوم» نازی‌آباد می‌نشستیم. محمدرضا یازده سال بیشتر نداشت. کلاس پنجم دبستان بود. توی خونه دراز کشیده بود و داشت مشق‌هاش رو می‌نوشت. خودم بلند شدم رفتم نونوایی و دو تا نون بربری داغ و برشته گرفتم و اومدم خونه.

🌸 عطر خوش بربری داغ که توی خونه پیچید، محمدرضا از روی کتاب و دفترش پرید و اومد طرف من تا تکه‌ای نون بگیره. هنوز دستش به نون نرسیده بود که مکثی کرد و گفت: بابا... مگه نونوایی خلوت بود؟ گفتم: نه. اتفاقاً خیلی هم شلوغ

بود. چطور مگه؟ - آخه شما خیلی زود برگشتین. بادی به غبغب انداختم و گفتم: خب، شاطر نونوا من رو می‌شناخت. بدون نوبت دو تا نون داد و منم زود اومدم خونه. مگه چیزی شده؟ محمدرضای کوچولو، اخم‌هایش درهم رفت و گفت: بابا... شما حق مردم رو رعایت نکردین... این نون حرومه خوردنش. شما باید می‌رفتین توی صف می‌ایستادین و مثل بقیه مردم نون می‌گرفتین. محمدرضا اصلاً به آن نون دست نزد و رفت نشست سر درس و مشقش.  «شهید محمدرضا تعقلی»

 کتاب "آنکه فهمید، آنکه نفهمید"

#آن‌که - نفهمید؟

رضا،  از بچه‌های محل، یکی - دو سالی از بقیه بزرگ‌تر بود. آن روزها، رضا توی «کمپته انقلاب اسلامی» مرکز کار می‌کرد که وظیفه خطیر برقراری نظم و امنیت شهر دست آن‌ها بود. آن سال‌ها که زمان جنگ بود، به دلیل تحریم‌های خارجی و کمبود مایحتاج مردم، خیلی از اجناس و لوازم خوراکی، یا به صورت «کوپنی» توزیع می‌شدند یا با «دفترچه بسیج اقتصادی»؛ که برای هر خانواده سهمیه مشخصی داشت. «شیر» که در خانواده‌ها به خصوص به عنوان غذای واجب کودکان، هر روز صبح علی‌الطول، مقدار محدودی بین مغازه‌ها توزیع می‌شد، از آن دست مواردی بود که زن‌های خانه‌دار، آفتاب نزده، در سرمای سوزان زمستان، چادر به سر توی

صف طویلی که جلوی بقالی‌ها و سوپرمارکت‌ها تشکیل می‌شد، می‌ایستادند، بلکه بتوانند یک یا دو شیشه نیم‌لیتری («شیر پاک») بگیرند و برای کودکان خردسال خود ببرند. غالباً هم شیر کم می‌آمد که آخرش یا به تعدادی نمی‌رسید و با صورت‌های سرخ از شلاق سرما، دست خالی برمی‌گشتند، یا بین مردم و مغازه‌دار دعوا می‌شد که: - تو شیرها رو قایم کردی تا به آشناهای خودتون بدی....

چندبار («نادر محمدی») (۲۳ اسفند ۱۳۶۲ در عملیات خیبر در جزیره مجنون به شهادت رسید) به رضا گیر داد و گفت: ببین رضا جون، این کاری که تو انجام می‌دی، از چند نظر مشکل داره. اول این که تو حق الناس رو رعایت نمی‌کنی.

حق اون پیرزن‌هایی که توی سرما اومدن و ایسادن که یه شیشه شیر گیرشون بیاد رو داری پایمال می‌کنی که اصلاً حرومه. بعد هم اینکه با این کار تو که جلوی چشم مردم می‌ری سر جعبه‌های شیر و بدون نوبت و بی‌اهمیت و احترام به مردم، یه شیشه ورمی داری و قلوپ قلوپ سر می‌کشی، مردم که همه تو رو می‌شناسن و تازه بعضی وقتا هم با لباس کمیته می‌ری، نسبت به نیروهای انقلاب بدبین و عصبانی می‌شن. پس تو داری چند کار خلاف انجام می‌دی.

ولی این حرف‌ها به گوش رضا نرفت که نرفت. همچنان می‌رفت دم مغازه («قاسم بقال») و قلوپ قلوپ شیر می‌خورد.

🌸 رضای «شیر پاک» خورده، جبهه هم رفت. حتی در یکی - دو عملیات ترکش هم خورد، ولی.... شاید نفهمید که برای چی و چطور به جبهه رفت. امروز رضا برای خودش تاجری شده میلیاردر. دیگر با هیچ کددام از بچه محل‌های قدیمی نمی‌پره، مگر این که طرف اهل تجارت و معامله باشه. آن هم صابون رضا به تنش نخورده و کلاش رو برنداشته باشه. رضای میلیاردر، امروز سه عدد ناقابل همسر ابتیاع فرموده و گاه‌به‌گاه، لبی هم به «حقه» می‌چسبونه؛ یعنی «آر.پی.جی» زن قهاری شده واسه خودش. البته نه از نوع جنگی، از آن نوع که با آن «تریاک» تناول می‌فرمایند.» راوی: رزمنده دلاور حمید داودآبادی 📖 کتاب "آنکه فهمید، آنکه نفهمید" خاطرات حمید داودآبادی از روزهای حضورش در جبهه

#آثار_موج_انفجار!

🌸 يك روز جوان بسیجی‌ای آوردند در حدود ۱۶ ساله که به شهادت رسیده بود. هر چه معاینه کردم، هیچ جای ترکش و جراحتی ندیدم، حتی خال هم برنداشته بود. وقتی سؤال کردم گفتند: خدمه ضد هوایی بوده است. بعدها متوجه شدم که موج انفجار، اندام‌های پر بدن مثل طحال و کبد را می‌ترکاند و موجب خون‌ریزی داخلی می‌شود. طفلك قبل از رسیدن به اورژانس جان داده بود. مرگ این جوان برای من دردناک بود و باعث ناراحتی من شد. 📖 کتاب "پرسه در دیار غریب"

یا ابوالفضل العباس

«شبیهِ ابوالفضل (ع)»

شاپور، عید سال ۱۳۶۲ در جبهه همه را دعوت کرد تا روز عید و سال تحویل روزه بگیریم و با امساک از غذا اراده خود را در کوران آزمایش و هواهای نفس بیازماییم... یه دستش قطع شده بود اما دست بردار جبهه نبود. بهش گفتند: با یک دست که نمی تونی بجنگی برو عقب. می گفت: مگه حضرت ابوالفضل با یک دست نجنگید؟ مگه نفرمود: واللہ ان قطعتموا یمینی، انی احامی ابدان عن دینی. عملیات والفجر ۴ مسؤل محور بود. حمید باکری بهش مأموریت داده بود، گردان حضرت ابوالفضل (ع) رو از محاصره دشمن نجات بده. با عده ای از نیروهاش رفت به سمت منطقه مأموریت. لحظه های آخر که قمقمه را آوردن نزدیک لبای خشکش گفته بود، مگه مولایم امام حسین علیه السلام در لحظه شهادت آب آشامید که من بیاشامم. شهید که شد هم تشنه لب بود هم بی دست....

کتاب شهدا و اهل بیت، ناصر کاوه
منبع: کتاب مدافعان حرم

شهید شاپور برزگر

کشکول خاطرات ناصر کاوه



#دغدغه_شهید؟

🌸 شهید محمود مظاهری، بچه کله رود، و ساکن شاهین شهر بود و بچه‌ها بهش می‌گفتند محمود سوسول. شب مرحله سوم عملیات کربلای ۵، محمود گوشه‌ای از قرارگاه‌مان که نزدیک ایستگاه حسینیه است، نشسته بود و گریه می‌کرد. ما کربلای چهار را با آن وضعیت دیده بودیم رفقایمان پیش چشممان پریز شده بودند. خیلی‌ها فکر می‌کردند محمود ترسیده‌ارفتم سراغش. گفتم: چی شده؟ گفت: هیچ، ولم کن. گفتم: محمود، بچه‌ها می‌گویند تو ترسیدی. گفت: بگذار هر فکری که می‌خواهند بکنند. خیلی اصرار کردم که چرا گریه می‌کنی. گفت: داداش محمد، من فردا شب شهید می‌شوم. مانده‌ام که چطور به ملاقات حضرت زهرا شرفیاب شوم. این را که گفت، جدی نگرفتم. فردا که رفتیم برای عملیات، توی پنج ضلعی معروف شلمچه، یک بار دیگر دیدمش. آمد با من دست داد و رو بوسی کرد. می‌خواست به سمت خط عراق برای درگیری برود. گفت: محمد، بعد از بریدگی سمت راست، نزدیک اولین تانک منهدم شده بیا سراغ من. سه چهار ساعت بعد، یکی از بچه‌ها به من گفت: محمود رفت. گفتم: کجاست؟ دقیقاً همان آدرسی را داد که قبل از عملیات به من داده بود. تیرتوی صورتش خورده بود. با خودش یادگاری داشت، مثل حضرت زهرا(س). 🌸 خاطره ای به یاد شهید معزز محمود مظاهری

🌸 ابراهیم در یکی از مغازه‌های بازار مشغول کار بود. یک روز ابراهیم را در وضعیتی دیدم که خیلی تعجب کردم! دو کارتن بزرگ اجناس روی دوشش بود. جلوی یک مغازه، کارتن‌ها را روی زمین گذاشت. وقتی کار تحویل تمام شد، جلو رفتم و سلام کردم. بعد گفتم: آقا ابرام برای شما زشته، این کار باربرهاست نه کار شما! نگاهی به من کرد و گفت: کار که عیب نیست، بیکاری عیب، این کاری هم که من انجام می‌دم برای خودم خوبه، مطمئن می‌شم که هیچی نیستم. جلوی غرورم رو می‌گیره! گفتم: اگه کسی شما رو این‌طور ببینه خوب نیست، تو ورزشکاری و.... خیلی‌ها می‌شناسنت. ابراهیم خندید و گفت: ای بابا، همیشه کاری کن که اگه خدا تو رو دید خوشش بیاد، نه مردم.

🌸 به همراه چند نفر از دوستان نشسته بودیم و در مورد ابراهیم صحبت می‌کردیم. یکی از دوستان که ابراهیم را نمی‌شناخت تصویرش را از من گرفت و نگاه کرد. با تعجب گفت: شما مطمئن هستید اسم ایشان ابراهیمه؟! با تعجب گفتم: خُب بله، چطور مگه؟! گفت: من قبلاً تو بازار سلطانی مغازه داشتم. این آقا ابراهیم دو روز در هفته سر بازار می‌ایستاد. یه کوله باربری هم می‌انداخت روی دوشش و بار می‌برد. یه روز بهش گفتم: اسم شما چیه؟ گفت: من رو یدالله صدا کنید! گذشت تا

چند وقت بعد یکی از دوستانم آمده بود بازار، تا ایشون رو دید با تعجب گفت: این آقا رو می‌شناسی؟ گفتم: نه چطور مگه! گفت:

ایشون قهرمان والیبال و کشتیه، آدم خیلی با تقوائیه، برای شکستن نفسش این کارها رو می‌کنه. این رو هم برات بگم که آدم خیلی بزرگیه! بعد از آن ماجرا دیگه ایشون رو ندیدم! صحبت‌های آن آقا خیلی من رو به فکر فرو برد. این ماجرا خیلی برای من عجیب بود. این طور مبارزه کردن با نفس اصلاً با عقل جور در نمی‌آمد.


🌸 مدتی بعد یکی از دوستان قدیم را دیدم. در مورد کارهای ابراهیم صحبت می‌کردیم. ایشان گفت: قبل از انقلاب. یک روز ظهر آقا ابرام آمد دنبال ما. من و برادرم و دو نفر دیگر را برد چلوکبابی، بهترین غذا و سالاد و نوشابه را سفارش داد. خیلی خوشمزه بود. تا آن موقع چنین غذایی نخورده بودم.


بعد از غذا آقا ابراهیم گفت: چطور بود؟ گفتم: خیلی عالی بود. دستت درد نکنه، گفت: امروز صبح تا حالا توی بازار باربری کردم. خوشمزگی این غذا به خاطر حمتیه که برای پولش کشیدم!!


🌸 خاطره ای به یاد شهید جاویدالاکثر ابراهیم هادی

📖 کتاب "سلام بر ابراهیم" جلد ۱


#تا_آخرین_نفس_روبورت

روبورت پسری باحیا، بااخلاق، دلسوز، مهربان و شجاع بود. هرچه درباره او بگویم، کم گفته ام. روبورت در آخرین روز خدمتش در بالای کوه‌های گیلان-غرب و مهران شهید شد. هرچه فرمانده اش به او می‌گوید خدمت تمام شده، برگرد به خانه، او قبول نمی‌کند. تیربارچی بود. قسم می‌خورد تا آخرین نفس سنگرش را ترک نکند. حتی برادرش هم که برای آوردنش رفته بود، نتوانست او را راضی به ترک سنگر کند.  خاطره ای به یاد شهید مسیحی روبورت لازار-راوی: مادر شهید معزز

#شهید_سیدعلی_جعفری 

 [ملت ما] تا آخرین نفرو تا آخرین قطره [ی] خون خود از امام و انقلاب و خون شهدا دفاع و پشتیبانی خواهند کرد و دشمنان [ما] بدانند که ما تا آخرین نفس ایستاده ام و ترسی به دل راه نمی‌دهیم.

#کاری_که_در_شب_عروسی_کردیم!

 شب عروسی‌مان در آن گیرودار پذیرایی از مهمان‌ها، به من گفت: «بیا نماز جماعت...» گفتم: «نه، الان درست نیست، آخه مردم چی می‌گن!» گفت: «چی می‌خوان بگن؟» گفتم: «می‌خندن به ما!» گفت: «به این چیزا اصلاً اهمیت نده.»

اذان که گفته شد، بلند شد نماز بخواند. دید همه نشستند و کسی از جا بلند نمی‌شود. از همه مهمان‌ها خواست که آماده شوند برای نماز جماعت.

🌸.... همه حاج و واج به هم نگاه می‌کردند. نماز جماعت در مجلس عروسی؟ عجیب بود. سابقه نداشت. کم‌کم همه آماده نماز شدند. گفتند: «به شرط این‌که خود داماد امام جماعت بشه.» با اصرار همه، نماز جماعت را به امامت سید مسعود خواندیم؛ نمازی که هیچ وقت از حافظه‌مان پاک نمی‌شود. 🌸 خاطره ای به یاد شهید معزز سید مسعود طاهری

#حرف_آخر

🌸 چند نفر از رفقای قبل از انقلاب را جذب کمیته کرده بود. یکی از آن‌ها پرسید: «شاهرخ! این‌که می‌گن همه باید مطیع امام باشن رو تو قبول داری؟ آخه مگه می‌شه یه پیرمرد هشتاد ساله کشور رو اداره کنه؟»

🌸 شاهرخ کمی فکر کرد و گفت: «ببین! شما قبل از انقلاب روی حرف من حرف نمی‌زدید؛ درسته؟» آن‌ها تأیید کردند. بعد ادامه داد: «هرجایی احتیاج داره یه نفر حرف آخر رو بزنه؛ کسی هم روی حرف اون حرف نزنه. این یه نفر تو مملکت ما عالم دین و بنده واقعی خداست؛ خدا هم پشت و پناه ایشونه.»

🌸 بعد از کمی مکث گفت: «به نظر شما، غیر از خدا کسی می‌تونست شاه رو از مملکت بیرون کنه؟ پس همین نشون می‌ده که پشتیبان ولایت فقیه خداست.»

این استدلال‌های ساده او کار خودش را کرد. اثری از پیکر شاه‌رخ نیافتیم. او شهید شده بود، شهید گمنام. از خدا خواسته بود همه را پاک کند، همه گذشته‌اش را. می‌خواست چیزی از او نماند، نه اسم، نه شهرت، نه قبر و مزار و نه هیچ چیز دیگر. داستان زندگی او، ماجرای حُر در کربلا را تداعی می‌کند. فرماندهان بزرگی در گروه کوچک شاه‌رخ تربیت شدند.... 📖 کتاب "شاه‌رخ حر انقلاب اسلامی"

#شهید_علیرضا_خالقی 🌸

🌸 روزی به بازار رفتم و یک دست استکان آمریکایی خریدم. وقتی ایشان آمد و مارک استکان‌ها را دید، خیلی ناراحت شد و گفت: چرا ما نباید تولیدات کشور خودمان را استفاده کنیم و در این شرایط به نظام و انقلاب کمک کنیم؟!

🌸 خاطره ای به یاد فرمانده شهید حاج عبدالمهدی مغفوری - قائم‌مقام رئیس ستاد لشکر ۴۱ ثارالله کرمان

راوی: همسر شهید معزز

📖 کتاب "منظومه جهاد" سید محمدحسین راجی، بخش جهاد اقتصادی، ص ۵۲

#خلبانی_که_خبرنگاران_خارجی_را_متعجب_کرد!

کنار هلی کوپتر جنگی اش ایستاده بود و به سئوالات خبرنگاران جواب می داد. خبرنگار ژاپنی پرسید: شما تا چه هنگام حاضرید بجنگید؟ شیروودی خندید. سرش را بالا گرفت و گفت: ما برای خاک نمی جنگیم؛ ما برای اسلام می جنگیم، تا هر زمان که اسلام در خطر باشد... این را گفت و به راه افتاد. خبرنگاران حیران ایستادند. شیروودی آستین هایش را بالا زد. چند نفر به زبان های مختلف از هم می پرسیدند: کجا؟!!! خلبان شیروودی کجا می رود؟ هنوز مصاحبه تمام نشده!!! شهید شیروودی همان طور که می رفت، برگشت. لبخندی زد و بلند گفت: نماز! دارند اذان می گویند 🌹 خاطره ای به یاد خلبان شهید علی اکبر شیروودی

📖 کتاب "برگی از دفتر آفتاب" صفحه ۲۰۱

#شهید_فرامرز_ابراهیم_زاده 🌹

← امام خمینی رهبر کبیر انقلاب اسلامی ایران با رهنمودهای امام گونه شان هدایت و رهبری این انقلاب را به سوی خداوند متعال برعهده دارند و وصیت می کنم که بر هر مسلمانی واجب است تا از اوامر و فرمایشات ایشان اطاعت کند، زیرا اطاعت از امام، اطاعت از انبیاء و اوصیاء خداست.

#شوخی‌های_حاجی_بخشی_در_فاو

🌸 به راستی در این شرایط که از زمین و آسمان گلوله و موشک می‌بارید چه کاری می‌شد، انجام داد؟ که ناگاه او از راه رسید. با همان پاترول فکسنی و بلندگویی که بر بام آن قرار گرفته بود. حاج‌بخشی می‌آید با سربندی بر سر و گلاب‌پاش بزرگی بر دوش و عطر و بسته شکلاتی در دست. هنوز از راه نرسیده...هنوز از راه نرسیده شعار داد ((کی خسته است؟)) و صداهایی که از حلقوم تشنه بچه‌ها بیرون می‌آمد و در پاسخ او فریاد می‌زدند ((دشمن!!)). کی بریده؟ - آمریکا - کجا می‌رید؟ با این شعار حاج‌بخشی، لبخند بر لبان خشکیده بچه‌ها می‌نشیند و همگی، با یک صدا فریاد می‌زدند: - کربلا. - منم ببرید. - جا نداریم! و او با شکلک درآوردن مثلاً به بچه‌ها اعتراض می‌کند. ساعتی بعد پاتک دشمن دفع می‌شود و نیروها و تانک‌های عراقی مجبور به عقب‌نشینی می‌شوند!! 🌸 خاطره ای از مرحوم حاجی بخشی


#شهید_فتحعلی_بنی‌هاشم 🌸👉 هموطنان گرامی‌ام ما انتظار داریم که از این انقلاب که [حاصل] خون هزاران شهید است، خوب محافظت کنید. چون ما بهشتی‌ها و رجایی‌ها و دستغیب‌ها و مدنی‌ها و طالقانی‌ها را از دست دادیم تا این‌که این انقلاب اسلامی پایدار بماند.


داروی آرامبخش - ما - در - اسارت...!

🌸 جای ترکش‌ها توی بدنم دهان باز کرده بود و چرک و خون ازش می‌ریخت بیرون. پرستارها و دکترها می‌آمدند نگاهی می‌کردند و می‌رفتند. انگار نه انگار. آخر یک دکتر آمد و دستور داد زخم‌هایم را بخیه بزنند. نه بی‌حس کردند، نه چیزی. من «یا زهرا» می‌گفتم و آنها می‌دوختند....

دانشجویی - که - می‌دود - تا - شیطان - را - از - خودش - دور - کند!!


🌸 در دوران تحصیل در آمریکا، روزی در بولتن خبری پایگاه «ریس» که هر هفته منتشر می‌شد، مطلبی نوشته شده بود که توجه همه را به خود جلب کرد. مطلب این بود: دانشجو بابایی ساعت ۲ بعد از نیمه شب می‌دود تا شیطان را از خودش دور کند. من و بابایی هم اتاق بودیم. ماجرای خبر بولتن را از او پرسیدم. او گفت: چند شب پیش بی‌خوابی به سرم زده بود. رفتم میدان چمن پایگاه و شروع کردم به دویدن. از قضا کلنل «باکستر» فرمانده پایگاه با همسرش از میهمانی شبانه برمی‌گشتند. آن‌ها با دیدن من شگفت زده شدند. کلنل ماشین را نگهداشت و مرا صدا زد. نزد او رفتم. او گفت: در این وقت شب برای چه می‌دوی؟ گفتم: خوابم نمی‌آید. خواستم کمی ورزش کنم تا خسته شوم. گویا توضیح من برای کلنل قانع کننده نبود. او اصرار کرد تا واقعیت را برایش بگویم. به او گفتم: مسائلی در اطراف

من می‌گذرد که گاهی موجب می‌شود شیطان با وسوسه‌هایش مرا به گناه بکشاند و در دین ما توصیه شده که در چنین موقعی بدویم و یا دوش آب سرد بگیریم. آن دو با شنیدن حرف من، تا دقایقی می‌خندیدند، زیرا با ذهنیتی که نسبت به مسائل جنسی داشتند، نمی‌توانستند رفتار مرا درک کنند.  خاطره ای به یاد خلبان شهید عباس بابایی-راوی: آقای امیر اکبر صیاد بورانی

#شهید-علی اصغر-اولادی-قادرکلایی 

← عزم را جزم کرده و تمام وجودتان را غرق در اهداف عالیه [ی] اسلام و انقلاب اسلامی سازید. گام‌هایتان را استوار کرده و در راه به ثمر رساندن انقلاب اسلامی این خون‌های شهدا هیچ‌گونه تزلزلی به خود راه ندهید. خود را بسازید سپس فرزندان‌تان را طوری تربیت کنید که ادامه دهندگان راه مقدس شهدای اسلام و وفاداران واقعی [به] آرمان مقدس اسلام باشند.

#نصب-پرچم-عراق-روی-شکم-شهید...!!

 دردآورترین صحنه زمانی بود که عراقی‌ها با ماشین‌های خودمان جنازه‌ها را زیر می‌گرفتند! با دیدن این صحنه آن‌چه از عاشورا در روضه‌ها شنیده بودم برایم مجسم می‌شد. در عاشورا یزیدیان با اسب بر جنازه‌ها تاختند و این‌جا بعضی‌ها با

ماشین‌ها و تانک‌تی ۷۲!! هر عراقی که مرا با آن جراحت در میان جنازه‌ها می‌دید، تفاوت من با دیگر جنازه‌ها را تشخیص نمی‌داد! عراقی‌ها مشغول پاک‌سازی جاده بودند و به جنازه مطهر شهدا تیر خلاص می‌زدند. بعضی‌ها شهدایی را که ریش داشتند از روی نی‌ها و چولان‌ها، توی آبراه جزیره می‌انداختند. یکی از بعضی‌ها که پرچم عراق دستش بود کنار یکی از شهدا که وسط جاده بود ایستاد، جنازه از پشت به زمین افتاده بود. نظامی سیاه سوخته‌ی عراقی یک‌دفعه پرچم عراق را به پایین جناق سینه‌ی شهید کوبید، طوری که چوب پرچم درون شکم شهید فرو رفت!

🌸 آرزو می‌کردم بمیرم و زنده نباشم! همه‌ی آن‌چه در جاده می‌دیدم، به عقده تبدیل شده بود. هیچ صحنه‌ای به اندازه نصب پرچم عراق روی شکم این شهید زجرم نمی‌داد. در اثر ضربه‌ی پوتین یکی از نظامیان به صورتم، لخته‌های خون توی دهان و حلقم جمع شده بود. با تکرار صلاة از آن‌ها خواستم اجازه دهند نماز ظهر و عصرم را بخوانم، همان‌جا تیمم کردم و اولین نماز اسارت‌م را خواندم. یاد ندارم در تمام طول عمرم نمازی به آن دلچسبی خوانده باشم! احساس می‌کردم از همیشه به خدا نزدیک‌ترم. راوی: آزاده سرافراز، جانباز سید ناصر حسینی، ایشان در ۱۴ سالگی به جبهه می‌رود و در ۱۶ سالگی هنگام دیده‌بانی اسیر می‌شود. حسینی جزو بیست‌هزار اسیر ایرانی مفقودالثر در عراق بود 📖 کتاب "پایی که جا ماند"

یا ابا الفضل العباس

«جانثار حضرت عباس (ع)»

با ابوالفضل شفیعی دوست و هم محله ای بودم. صبح عملیات خیبر پیکر غرق خونش رو دیدم. با بچه ها دورش حلقه زدیم. دو دستش قطع شده بود و تمام بدنش پر از تیر و ترکش بود. وصیت نامه اش هم توی جیبش قرار داشت. باز کردیم و دیدیم نوشته است: خدایا! دوست دارم همان طور که اسمم رو ابوالفضل (ع) گذاشتند، مانند حضرت ابوالفضل (ع) شهید شوم. پدر و مادرم هنگامی که از شهادت من با خبر شدید سجده شکر به جا آورید و هیچگونه اظهار ناراحتی نکنید، پدرم دستت را به طرف آسمان دراز کن و بگو پروردگارا، این قربانی را از ما بپذیر. مادرم مبادا بر مزارم گریه کنی، چون دشمنان اسلام خوشحال می شوند اگر خواستی گریه کنی در خانه و آن هم، برای مصیبت اباعبدالله (ع) و اصحابش گریه کن...

کتاب شهدا و اهل بیت، ناصر کاوه
راوی: هم‌رزم شهید ابوالفضل شفیعی

شهید

ابوالفضل شفیعی

کشکول خاطرات _ ناصر کاوه



#حباب_روی_کف_دست!

🌸 بعد از شهادت علیرضا، یک شب ایشان را خواب دیدم که یک حباب روی کف دستشان گذاشته اند. ایشان گفتند: «دنیا مثل حبابی است که هر لحظه ممکن است از کف دست بیفتد و بشکند. دنیا اصلاً ارزش غصه خوردن ندارد.» در همین لحظه، از خواب بیدار شدم.... 🌸 خاطره ای به یاد سردار شهید علیرضا عاصمی برادر شهید عباس عاصمی که تربت پاکشان کنار یکدیگر در جوار بارگاه شهید آیت الله سید حسن مدرس، شهرستان کاشمر می باشد-راوی: همسر شهید معزز

#شهید_سیدمحمود_امامی_نجف_آبادی 🌸

👉 دنبال مکتب اسلام باشید. با همان مکتب بود که رهبر انقلاب اسلامی ایران مشت محکمی بر دهان آمریکاییان و [افراد] ضد مکتب و ضد اسلام کوبید. به اوضاع مملکت و به میهن از بند رسته [ی] خویش کمک فکری کنید.

#کمبود_کت_و_شلوار!

🌸 در مرداد و شهریور سال ۱۳۶۹ وقتی اسرای عراقی را آزاد کردیم، با کمبود کت و شلوار روبرو شدیم؛ به گونه ای که مردم عادی کت و شلوار گیرشان نمی آمد. یکی از مسئولان اسرای عراقی می گفت: پسر یکی از صاحبان تولیدی کت و شلوار سرباز ما


بود. از هاکوپیان، جامکو، ناصر خسرو، استان‌های بزرگ و هرجایی که می‌شد، برای مبادله اسرای عراقی کت و شلوار جمع می‌کردیم. در نظر بگیرید؛ تن اسراکت و شلوار هاکوپیان بود، اما برخی‌هایشان بعد از مرز کت‌شان را درمی‌آوردند و به سمت ما پرت می‌کردند! همچنین به اسرای عراقی بسته‌هایی داده بودیم که یک جلد قرآن، گز، باقلوا و چیزهای دیگر داشت که آن‌ها را هم پرت می‌کردند تا به ما توهین نکنند. برخی هم می‌گفتند ما می‌رویم و در عراق، جمهوری اسلامی درست می‌کنیم!

راوی: آقای مرتضی سرهنگی، نویسنده، روزنامه‌نگار و پژوهشگر دفاع مقدس

#این‌طوری_شد_دیگه!


🌸 مدتی مسئول جوشکاری لشکر بودم. یک موتور تریل شش دنده را که ترکش خورده بود برای تعمیر آوردند. آن را جوش داده و تعمیر کردم. یکی از دوستان موتور را تحویل گرفت تا ببرد. وقتی روشن کرد، سیم گاز موتور گیر کرده بود. او هم که ناوارد بود با موتور سرگردان، ناخواسته در جاده خاکی به سمت دشمن فرار کرد!!


🌸 عراقی‌ها شروع به شلیک خمپاره کردند. وقتی برگشت با سرعت رفت داخل گودال آب گفتم: «چرا رفتی توی آب؟ آهسته گفت: «صدایش را در نیاور. از ترس خودم را خراب کردم!» راوی حسین خادمی - منبع: باشگاه خبرنگاران جوان

#شهید_سیدمسلم_حسینی 

← با استقامت و صبر و شکیبایی از انقلاب اسلامی دفاع کنید. مبادا روحیه [ی] خود را ببازید و دشمنان اسلام را شاد کنید، تا آن جا که می توانید از اسلام و روحانیت دفاع کنید و هیچ وقت خدا را از یاد نبرید.

#مغز_و_چشمانش_روی_زمین_ریخت!

 قرارگاه و بیمارستان کولان در روستای کولان بود. آن جا مرکز فرماندهی عملیات والفجر ۴ بود که کارکرد بیمارستانی هم داشت. یکی از مجروحان این عملیات بسیار بد حال بود. رفتم کنارش، سرو پیشانی و چشمانش را با چفیه مشکی بسته بودند. چفیه را باز کردم. چفیه آغشته به خاک و خون و سنگین شده بود. دور دوم نیز چنین بود. دست هایم خونی شد. دور آخر را باز کردم. قسمتی از مغز و دو تا چشم او که لای چفیه بود، روی مقنعه ام افتاد. گوشه ی مقنعه ام را گرفتم تا روی زمین نیافتد.

 از دیدن این صحنه بسیار ناراحت شدم. به چهره اش نگاه کردم، قسمت سر از ناحیه چشم و پیشانی در اثر تکه ترکش از بین رفته و نیمی از کاسه سرش را برده بود. به داخل نیمه باقیمانده کاسه سرش نگاه کردم، خالی و تمیز بود. مغزش به طور کامل از کاسه درآمده و داخل چفیه ریخته بود. انگار مغزی وجود نداشته

است. با دیدن این صحنه تکان شدیدی خوردم و عجیب ترسیدم. بسیار وحشت کردم. گویی تمام آسمان روی سرم خراب شد. ساختمان دور سرم می‌چرخید. چشمانم سیاهی می‌رفت. سرم گیج رفت و روی زمین افتادم. لحظه‌ای که افتادم، مغز و چشمی که گوشه‌ی مقنعه‌ام نگه داشته بودم، روی زمین ریخت. بعد از چند لحظه به خودم آمدم، به هر زحمتی بود به اعصاب مسلط شدم.

روحیه‌ام را با یاد خدا حفظ کردم و در آن لحظه‌ها فقط وظیفه‌ام صبر و تحمل بود. بلند شدم، دیدم دو تا چشم و مغز روی زمین ریخته است.

آن‌ها را جمع کردم و بعد داخل نیمه باقیمانده کاسه سرش ریختم. در هنگام جمع کردن مغز، نیمی از مغز روی زمین ماند و نیم دیگرش در میان دستم باقی ماند. واقعاً تماشای این صحنه‌ها و انسانی که بین مرز مرگ و زندگی زجر می‌کشید، بسیار دردناک بود. صدای خرخر گلویش را می‌شنیدم. دست به دامن دکتر شدم: «تو را به خدا کاری کنید.» دکتر گفت: «زحمت کشیدن برای سری که مغز ندارد، بی‌فایده است.» دستم را روی بدن او گذاشتم و احساس کردم بدنش سرد شده. او به شهادت رسید.

راوی: خانم عزت قیصری امدادگر داوطلب در مریوان

منبع: پایگاه خبری تحلیلی فرهنگ ایثار و شهادت (فاش نیوز)

#فارسی_ صحبت کردن_ یک_بعثی_زیر_باران_گلوله!!

🌸 اعلام کردند که امشب باید به خط بزنیم. حرکت کردیم به سمت جلو؛ هرچه جلوتر می‌رفتیم، تعداد جنازه‌های عراقی که اطراف بودند، بیشتر می‌شد. از شدت گرما جنازه‌ها باد کرده بودند. رفتیم تا رسیدیم به محدوده‌ای که خاکریزهای دوجداره داشت. می‌خواستیم خاکریزها را دور بزنیم و برویم پشت آن‌جا. سکوت مطلق بود و تخریب‌چی‌ها در حال خنثی‌سازی بودند. ناگهان....

🌸 ناگهان صدای انفجار سکوت بیابان را شکست. هنوز شوکه صدای انفجار بودیم که باران گلوله بر سرمان باریدن گرفت. صدای سربازان عراقی به راحتی شنیده می‌شد که با داد و فریاد می‌گفتند: «قف!» بدون اینکه بتوانیم سرمان را بلند کنیم، کور و بی‌هدف شلیک می‌کردیم. با خود گفتم الان سوراخ سوراخ می‌شویم.

🌸 حالا در این شلوغی و وسط آن جهنم، یک صدایی همه را کلافه کرده بود و آن، «سعید سعید» گفتن‌های مکرر حمید صالحی (دایی سعید امیری مقدم) بود؛ آن قدر نگران سعید بود که مدام داد می‌کشید: «سعییید! کجایی؟... سعییید سرت رو بدزد... بدو و...»؛ آن قدر حمید این کار را کرد که از آن طرف، یکی با لهجه‌ی عراقی داد زد: «سعید و زهرمار»

انگار قرار نبود جهنم آن شب تمام شود. کار به حدی گره خورده بود که شهید همت خودش با بی سیم داشت عملیات ما را هدایت می کرد. رفتم سمت چپ خاکریز سرک کشیدم، ترس بر من غلبه کرد، هیچ کدام از بچه ها نبودند؛ از ۱۰۰ نفر نیرو، فقط سیزده، چهارده نفر به چشم خوردند. دستور برگشت به عقبه رسید.


از یک جایی به بعد دیگر شلیک های عراق دقیق نبود؛ کور و بی هدف بود. نزدیک اذان صبح به سنگرها رسیدیم. آن طرف سنگر حمید صالحی و باقی بچه ها را دیدم، خیالم راحت شد که همه سالم اند. ولی صحنه ها و اتفاقات چند ساعت گذشته، روی همه تأثیر گذاشته بود، هر کس توی لاک خودش بود. دیدم این طور نمی شود. شروع کردم سر حمید داد و فریاد که: «بابا چه مرگت بود؟ دیگه صدای عراقی های رو هم درآوردی، هی سعید، سعید، سعید!» یکی بدو کردن های من و حمید و پروبال دادن باقی، فضا را عوض کرد؛ باز هم صدای خنده و قهقهه از سنگر ما بلند شد....

راوی: رزمنده دلاور ناصر مرسلی، دوست و همرزم شهید سعید مقدم؛ شهید راوی

مرکز اسناد و تحقیقات جنگ

کتاب "به شرط بهشت"

منبع: پایگاه خبری تحلیلی فرهنگ ایثار و شهادت (فاش نیوز)

#شهید_سید_مصطفی_ارشاد 

← نکند این انقلاب را که خدا به ما عطا کرده است از دست بدهید! نکند که امپریالیسم چه شرق و چه غرب که تمام ساعات خود را برای نابودی این انقلاب گذاشته موفق شود و دوباره ظلمت بر شما حاکم شود! و نکند که ما راه گمراهان را برویم و خدا نور را از ما بگیرد!!

#حسن_فاتی؟

 جوانی بود رعنا و رشید. بسیار خوش چهره و خوش سیما با موهای طلایی و چشم آبی و پوست سفید. اصلاً یک شخصیت ویژه و متفاوتی داشت. حسن شب قبل از حرکت مان به من گفت: اوستا می‌شه من یه خواهشی از شما بکنم؟ گفت: «من واقعیتش این است که مشکلی دارم. قبل از آمدن به جبهه، زیاد دنبال لباس و تیپ و.... و جلوی آینه بودم برای ظاهرم. خواهش من این است که اگر من شهید شدم، شما مقداری از خون من را به بدنم بمالید. چون احساس می‌کنم که با این قیافه خودنمایی کرده‌ام، باید کفاره‌ای بدهم!» این حرف خودش است نه یک کلمه کم، نه یک کلمه زیاد! حسن گفت: «من از شما می‌خواهم از این خونم به موهایم بمال که من روز قیامت، خوب محشور بشم.» خاطره‌ای به یاد شهید حسن فاتی

معروف به حسن سرطلا - راوی: فرمانده دلاور حاج مهدی مظاهری

#ولی-عباس-این‌طور-نبود؟

🌸 از تهران اطلاع دادند یکی از مسئولین بلندپایه با شاهین به پایگاه اصفهان می‌آید. شاهین، بوئینگ ۷۰۷ بود، بسیار شیک و مرتب. عباس توی دیس پیچ داشت کفش‌هایش را واکس می‌زد. اگر اشتباه نکنم معاونش جناب محمدرضا عطایی هم بود. ایشان آمد به عباس گفت: «هوایمای جناب فلانی الان می‌شینه، بیا بریم پای هوایما، پیشواز.» گفت: «من نمیام. جناب عطایی گفت: «چرا؟ شما باید باشی! شما فرمانده پایگاهی!» عباس گفت: «آقا جان! من نمیام دیگه! برو.»

🌸 جناب عطایی گفت: آخه چرا نمی‌ای؟ عباس گفت: «نمیام.» جناب عطایی گفت: «پس من برم، شما ایراد نمی‌گیری؟» عباس گفت: «نه، برای چی ایراد بگیرم؟ شما می‌خوای بری، برو» جناب عطایی که رفت، به عباس گفتم: «چرا رفتی؟» گفت: «حسن جان! کسی که با هوایمای شاه این‌ور و آن‌ور برِد، به نظر تو رفتن دارد؟» گفتم: «بابا، طرف گردن کلفتی، می‌گیره چُپقتو چاق می‌کنه!» گفت: «هیچ نمی‌تواند بکند. تو کارت برای خدا باشد، حرف خدا را بزن، از هیچ بشری نترس، خدا هواتو دارد.» فتم «بابا، تو فرمانده پایگاهی! باید اون جلو ایست خبردار بدی!» گفت: «بابا جان! کسی که با هوایمای شاه این‌ور و آن‌ور می‌رَد، رفتن دارد؟ اگه رفتن دارد، دنگول به من بگو!» گفتم: «نه خدا وکیلی!» رفت. خیلی‌ها دوست داشتند بروند،

سان و رژه ببینند و خودی نشان بدهند؛ ولی عباس این طور نبود. 🌹 خاطره ای به

یاد خلبان شهید عباس بابایی شهید عید قربان 📖 کتاب "من و عباس بابایی"

#شهید-سیدمحمد-حمزه‌ای-بریجانی 🌹

← با جان و مالی که خداوند منان به شما عطا فرموده از هیچ‌گونه کوششی در پیشبرد اهداف عالی‌[ی] انقلاب اسلامی دریغ نفرمایید و از تفرقه و تشدد، دسته‌بندی به شدت بپرهیزید.

#در-حسرت-تیر-خلاص!!

🌸 امروز بعد از ظهر در محاصره دشمن گیر کردیم، هرچه مهمات داشتیم خرج بعضی‌ها کرده بودیم، آتش دشمن بسیار سنگین بود، در نزدیکی محل سنگرم، راکتی خورد، حفره بزرگی ایجاد کرد، به قصد رفتن به حفره که حالا بعد از اصابت راکت محل امنی به نظر می‌رسید خیز برداشتم، برای لحظه‌ای صدای انفجار و سپس دود مانع از این شد که بفهمم چه شده است. چند لحظه بعد به خودم آمدم، گوش‌هایم سوت می‌کشید، خواستم تکان بخورم، دیدم بدنم با من همراهی نمی‌کند، به سختی سرم را بالا آوردم، تقریباً ترکش‌ها به تمام بدنم خورده بود، پای راستم هم از زانو دیده نمی‌شد.

🌸 دردی جانکاه از ناحیه گردن احساس می‌کردم، تعجب می‌کردم که چرا دردی از ناحیه پا احساس نمی‌کنم، اطرافم را به زحمت نگاه کردم، تمام بچه‌ها مورد آماج و اصابت ترکش‌های راکت‌های دشمن قرار گرفته بودند، عده‌ای شهید شده بودند، عده‌ای ناله می‌کردند، صدای برادر غلامی را شناختم، مداح گردان بود و داشت روضه حضرت ابوالفضل را زمزمه می‌کرد. زبانم از تشنگی خشک شده بود، شهادتین را در دل خواندم، لحظاتی نگذشته بود که نیروهای عراقی به بالای سرمان رسیدند، هر که زخمی بود یا ناله می‌کرد تیر خلاص می‌زدند.

🌸 در دل دوباره اشهدم را خواندم، منتظر بودم به بالای سرم بیایند و تیر خلاصی هم به من بزنند. بی‌رمق با چشمانی نیمه باز به آسمان آبی می‌نگریستم، یعنی می‌شد تا لحظه‌ای دیگر در کهکشان ستاره‌های این آسمان جای بگیرم! فرمانده بعثی با کلاه قرمز تکاوری بالای سرم آمد، می‌توانستم چهره برافروخته‌اش را ببینم، در دل از خدا طلب مغفرت کردم، هفت تیرش را به سمت سرم نشانه گرفت، چشمانم را آهسته بستم، ظاهراً تا شهادت چیزی باقی نمانده بود اما صدای داد و بیداد و بحث تندی به زبان عربی باعث شد تا چشمانم را دوباره باز کنم. یک سرباز عراقی مانع تیراندازی شد، شاید به خاطر وضعیت بسیار بد بدن خون‌آلودم و پای از دست رفته‌ام یا کلاً تیرهای ناجوانمردانه خلاص، این درگیری لفظی ایجاد شده بود،

فرمانده عراقی اسلحه را بالا آورد و به سرسرباز شلیک کرد. بعد به طرف سر من هم شلیک کرد، اما خواست خدا بود که این کار را با بی دقتی انجام دهد. چون تنها زخمی نه چندان عمیق بر بالای سرم ایجاد کرد. حالا سرم یکپارچه درد شده بود، دیگر دردها را از یاد برده بودم، لحظه‌ای بعد از هوش رفتم، رزمندگان ایرانی ساعاتی بعد در یک پاتک دشمن را به عقب راندند و من را به پشت جبهه منتقل کردند. حالا یک پای مصنوعی جایگزین پای راستم شده است، لیاقت شهادت نداشتم، اما امیدوارم به خاطر پای از دست داده‌ام، پایم به بهشت باز شود. راوی: آزاده جانباز مهدی

آشتیانی-منبع: خبرگزاری ایسنا

#لخظه_تلخ_یک_امدادگر...

🌸 «فتح اله» نام یکی از برادران ارتشی است که همراه ما در منطقه حضور داشت. او از اهالی اطراف ایلام بود که با هم رفاقت داشتیم. فتح اله برای انجام کاری به همراه یک رزمنده جنوبی به پشت خط رفته بودند. وقتی بازگشتند به سنگر ما آمدند و از من پرسید: «ناهار چی دارید؟» چون ناهار و شام ما را در یک وعده می‌آوردند، گفتم: «لوبیا و هندوانه.» به آن‌ها تعارف کردم که مهمان ما باشند، اما فتح اله گفت: «می‌روم سنگر خودمان می‌خورم.»

او و هم‌رزم جنوبی‌مان راه افتادند و من هم به دنبال آنها رفتم. همین که کنار تانکر آب نشستم ناگهان صدای انفجار مهیبی آمد و تعدادی از ترکش‌ها هم از کنار صورت من رد شدند. ترکش‌ها آن قدر نزدیک بودند که داغی‌شان را حس کردم. متحیر بلند شدم و به محل اصابت گلوله نگاه کردم.

فتح اله و دوستش دقیقاً آن جا بودند. به طرف آن‌ها دویدم. وقتی رسیدم خشکم زد. اول برادر جنوبی را دیدم که موج انفجار او را گرفته بود اما هیچ زخمی نداشت.

به طرف فتح اله رفتم که دیدم نصف سرش قطع، سینه‌اش چاک و دستانش قطع شده است. دیگران هم رسیدند و امدادگر امدادگر می‌گفتند. با وجود این که من امدادگر بودم ولی شوکه شده بودم و کاری از دستم بر نمی‌آمد.

یادم می‌آید در آن لحظه‌های سخت از بلندگوی سنگر تبلیغات نوای آهنگران پخش می‌شد که می‌خواند:

«آمده کاروانی به دشت قادسیه» ناخودآگاه به یاد محرم ۶۱ هجری و حضرت ابوالفضل (ع) افتادم و آن چه بر یاران امام حسین (ع) گذشت....

راوی: جانباز شیمیایی و اعصاب و روان داریوش زیوری

منبع: خبرگزاری ایسنا

یا ابوالفضل العباس

«سینه زن ابوالفضل (ع)»

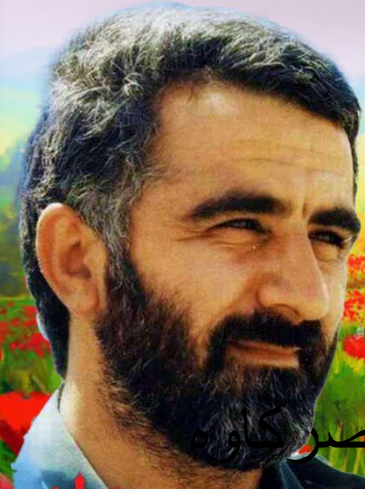
داخل خاک عراق مشغول جستجو بودیم؛ یکی از افسران عراقی خبر آورد که در منطقه‌ای جلوتر از اینجا یک گورستان از شهدای ایرانی است. عراقی‌ها اجازه عبور نمی‌دادند با تلاش بسیار و پس از مدت‌ها پیگیری به آن منطقه رفتیم... آن روز تلخ‌ترین روز دوران تفحص بود. ۴۶ شهید گمنام غواص آنجا بودند، دست و پا و چشم‌های همگی آنها بسته شده بود؛ آنچه می‌دیدم باور کردنی نبود؛ بعضی‌ها این اسیران جنگی را زنده به گور کرده بودند. پلاک همه آنها را هم جدا کرده بودند تا شناسایی نشوند. در کنار همه پیکرها که سالم و کامل بود یک دست قطع شده قرار داشت؛ این دست متعلق به هیچ کدام از پیکرها نبود؛ انگشتر فیروزه زیبایی هم بردست داشت؛ این دست مدت‌های طولانی مونس من شده بود. هر وقت کارما گره می‌خورده سراغ این دست می‌آمدیم و در کنار این دست و با توسل به حضرت ابوالفضل (ع) حاجت روا می‌شدیم...

کتاب شهدا و اهل بیت، ناصر کاوه

راوی: شهید علی محمودوند

شهید علی محمودوند


کشکول خاطرات ناصر




← با کمک‌های مالی و جانی از انقلاب اسلامی نگهبانی کنید. و با آغوش باز شهادت را بغل گیرید. بدانید که «الدنيا مزرعه الاخره» پس در این دنیا در راه خدا کوشش و جهاد کنید تا در آن دنیا سرافراز باشید.

شلوار - فرمانده - باکری!

 در عملیات والفجر ۲، در منطقه حاج عمران حضور داشتیم که فرمانده عملیات شهید بزرگوار مهدی باکری بود و در این زمان دشمن شدیداً در منطقه پاتک می‌زد تا مجدداً آن منطقه را از دست ما بگیرند؛ در این عملیات مسئولیت آقامهدی استحکام بخشیدن به خطوط دفاعی بود تا نیروهای پدافند جایگزین شود. در این منطقه دو ارتفاع بود که مسئول یکی از محور بنده و دیگری شهید یاغچیان بود. روزی آقامهدی که از محور من بازدید می‌کردند مشاهده کردند که زانوی سمت چپ شلوار بنده پاره شده و با سیم دوخته بودم. به راننده اش گفت که از پایین، شلوار خود را برای من از ساکش بیاورد ولی با شرط امانت. شلوار را که پوشیدم دیدم کهنه و زانویش با وصله دوخته شده است. پس از چند روز پوشیدن زانوی دیگر این شلوار هم پاره شد. خلاصه عملیات تمام شد و من به ذرفول برگشتم و این شلوار را در خانه گذاشتم. پس از مدتی باکری مرا دید و جوای امانتش شد غافل از این که من امانتی

وی را از یاد برده بودم و نمی دانستم که کجا گذاشته ام. پس از گشت و گذار آخرین شلوار را پیدا کردم و پس دوختن و شستن آن را به آقامهدی پس از مدتی برگرداندم. ولی با این حال آقا مهدی به من گفت که امانت دار خوبی نیستم و به من دیگر امانت نمی دهد. پس از چند روز آقا مهدی قرار بود در پادگاه دزفول سخنرانی کند که پس از دقایقی متوجه شدم که همان شلوار را بر تن دارد.  خاطره ای به یاد سردار جاوید الاثر مهندس مهدی باکری-راوی: رزمنده دلاور محسن ایران زاد

#اسیر_گل

 بنده در ۱۵ سالگی در حالی که می توانستم در کنار پدر و مادرم باشم، عازم جبهه شدم؛ رزمنده بسیجی بودم؛ اول فروردین ۶۷ یعنی یک ساعت و نیم از تحویل سال نو گذشته بود؛ در منطقه مریوان سه شبانه روز جنگیدم؛ سپس از شدت خستگی به پایگاه عراقی ها رفتم و خوابیدم؛ در مدتی که من خواب بودم، پایگاه عراقی ها از دست ما رفت؛ یک موقع از خواب بیدار شدم و دیدم یکی از پشت، گردنم گرفته و بلند کرده است؛ او را که نگاه کردم خیلی ترسیدم؛ از نیروهای گارد ریاست جمهوری صدام بود و مانند هیولا؛ یک لگد به کمرم زد و هنوزم جای آن محل ضربه درد می کند. صدامی ها مرا تا گردن زیر خاک کردند؛ آن روز باران هم می بارید و ۴ ساعت اسیر گل بودم؛ صدامی ها مشروب می خوردند و سر مرا نشانه می گرفتند و

می‌خندید؛ خدا خواست بچه‌های ما که از آن طرف شکست خورده بودند، صحنه را دیدند و صدامی‌ها را زدند؛ بچه‌ها مرا از زیرِ گل بیرون کشیدند؛ رزمنده‌ای آذری‌زبان مرا روی دوشش گرفته بود تا از منطقه خارج کند؛ آن موقع در پایگاه عراقی‌ها درگیری شد و او در همان‌جا به شهادت رسید. بعد از درگیری، من هم داخل دره‌ای عمیق افتادم و بعد از مدتی مرا از آن‌جا بیرون آورده بودند که در ابتدا مانند جنازه بودم که بعد از مدتی درمان، توانستیم روی پا بایستم. راوی: جانباز رضا اکبری

#ماجرای_خودزنی_سرباز_بعثی_در_جمع_اسرای_ایرانی

🌸 اول مرداد ۱۳۶۷ بوی باروت فضای جبهه غروب را آکنده کرده بود. احتمال حمله شیمیایی بعثی‌ها وجود داشت؛ به همین خاطر، بچه‌ها ماسک‌ها و لباس‌های ضدشیمیایی را به تن کرده بودند که ناگهان دیدیم تانکی به سرعت به طرف عقب جبهه در حال حرکت است. دست بلند کردیم که ما را هم با خود ببرد، وقتی رد شد، کلاه خودهای مشکی آن‌ها از نفوذ عراقی‌ها در پشت منطقه عملیاتی حکایت می‌کرد. بلافاصله فرمانده گردان را در جریان گذاشتیم و به اتفاق ایشان و یک گروه ۱۳ نفری به سمت رودخانه رفتیم؛ اما در حین حرکت، درگیری آغاز شد. یکی از عراقی‌ها به طرفم تیراندازی کرد و گلوله‌ای در کتف چپم نشست. به همراه فرمانده گردان و دیگران توسط یک کابل برق از یک طرف رودخانه به طرف دیگر رفتیم. در

آن جا دیگر کاملاً به محاصره درآمدیم. گلوله‌هایمان تمام شده بود و راه دیگری باقی نمانده بود و از این جا وارد دنیای اسارت شدیم. دنیایی که از سوی دشمن پراز شقاوت و بی‌رحمی بود.

🌸 در اولین لحظات اسارت دست‌ها و چشم‌های همه را بستند، ولی چون من زخمی بودم از بستن دست‌ها و چشم‌هایم خودداری کردند. در بین جمع سربازان عراقی کسی را که به طرفم تیراندازی کرده بود شناختم و زیر نظر داشتم. می‌خواستم به نحوی کینه خود را بر سر او خالی کنم. یک کامیون «آیفا» آمد و ۳۰ نفر را که من هم جز آنان بودم سوار کرد.

🌸 هر آیفا دو نگهبان داشت. کسی هم که به من تیراندازی کرده بود در آیفا ما سوار شد. وقتی به حوالی منطقه عراقی‌ها رسیدیم، آن دو نگهبان روی درب عقب آیفا ایستادند و شروع به خوشحالی و تیراندازی هوایی کردند. در همین هنگام به یک سربالایی تند رسیدیم. نگهبان عراقی که مرا زخمی کرده بود، دستش از آیفا رها شد و تا آمد ستون آیفا را بگیرد ناگهان دست دیگرش با اسلحه آمد زیر چانه‌اش و سه تیر به مغزش اصابت کرد و هلاک شد.

راوی: آزاده سرافراز سید جلال‌الدین علیزاده طباطبایی از آزادگان اردوگاه موصل

منبع: خبرگزاری دانشجو

#تقویت_روحیه_شد....

🌸 در عملیات والفجر یک، دو گردان از ارتش مأمور بودند، یک گردان از تکاوران و یک گردان از پیاده‌ها. پشت کانال دوم زمین‌گیر شده بودیم، آتش بسیار شدیدی داشت به سمت ما می‌آمد. سردار قربانی فرمانده لشکر بود، سردار شوشتری نیز به عنوان جانشین، خط را سر و سامان می‌داد. یک ام ۱۱۳ بود که ما کنار آن نشسته بودیم.... مرتب می‌دیدیم بچه‌های سپاهی، بسیجی و ارتشی در کنار هم توی کانال در حال شهید و مجروح شدن هستند جم آتش دشمن داشت بر روح و توان بچه‌ها غلبه می‌کرد. یک شرایط خاصی ایجاد شد. یک برادر ارتشی کنار من بود که آن موقع درجه ستوان یکمی داشت. من آن زمان درجه‌شناس نبودم، ولی یادم هست دو - سه تا ستاره داشت، آن زمان فکر می‌کنم سروان‌ها سه‌تایی بودند، الان چهارتایی هستند. سردار شوشتری ایشان را با اسم کوچک صدا زد، بلند که شد یک قد بلند و جبروت خاصی داشت، یک کلاش هم گذاشته بود روی دوشش و یک کلاه آهنی هم روی سرش بود. این بنده خدا شروع کرد به آمدن، زیر آتش شدید دشمن، با یک جبروتی قدم می‌زد که هرکسی آن صحنه را دید تحت تاثیر حرکت این برادر قرار گرفت، اصلاً گویا همه چیز آرام است، همه آتش‌ها دیگر سرد شده و این جا بهترین نقطه کره زمین است و این آدم دارد به وظیفه‌اش عمل می‌کند!

۲۰ - ۳۰ متر قدم برداشت که گلوله‌ای خورد، گرد و خاکی بلند شد، لکن نگرانی ما ایشان بود که دیدیم نه، الحمدالله در حال آمدن است. کمی که خاک نشست، دیدیم این برادر تکاور در حال حرکت است، ولی سر ندارد. راه می‌رفت، شاید هفت هشت قدم بیشتر برداشت، با همان صلابت کمی بدنش رعشه افتاد و لرزید و زانو زد. هم آقا مرتضی هم سردار شوشتری و چندتا از بچه‌ها دوییدیم به سمت ایشان. این صحنه تمام حال و هوای خط را عوض کرد. داشت آتش بر روح و روان بچه‌ها غلبه می‌کرد، اما نه تنها تاثیر نداشت بلکه انگیزه هم شد. راوی: سیدحسن مرتضوی

منبع: خبرگزاری دانشجو

این - ۷۲ - نفر....

وقایع عملیات سوسنگرد و به‌طور کل چیزهایی که در آن روزگار در این منطقه گذشت از این قرار بود که دشمن بعد از محاصره کامل خرمشهر به این فکر افتاد که باید ارتباط ما را از جنوب به شمال قطع کند و راه دیگری جز با قطع کردن جاده سوسنگرد نبود، چون رسیدن به جاده سوسنگرد و بعد گرفتن پادگان دشت آزادگان و قطع کردن جاده اهواز دزفول اگر به دست عراقی‌ها انجام شده بود، شاید دیگر غیرممکن بود که ما بتوانیم اهواز و یا منطقه خوزستان را به‌طور کل حفظ کنیم. این بود که برادران مسئول به فکر این افتادند که منطقه سوسنگرد را به هر

نحو هست حفظ کنند. دشمن هم با تمام توان در این منطقه فعالیت داشت. ما آن زمان مسئول گردان بودیم. با یکی از برادران دیگرمان به نام «بزم آرا».

🌸 مأموریت به ما محول شد که در منطقه سوسنگرد باشیم و از این منطقه حفاظت کنیم و یک گردان هم از ارتش در منطقه «فولی آباد» مستقر بود؛ این کل نیرویی بود که ما در این منطقه داشتیم و یک مقدار نیروهای مردمی هم که مربوط به (شهید) دکتر چمران بود. دشمن عواملی در داخل منطقه داشت یعنی در سوسنگرد و در جاهای دیگر. در آن روزگار منافقین و نیروهایی که از جمهوری اسلامی ایران ضربه خورده بودند به طور فعال برای عراق گزارش تهیه می کردند. ما به این فکر افتادیم که در منطقه چندین عملیات ضربتی داشته باشیم و مسئولین سپاه و بسیج این فکری که برادران رزمنده در منطقه داشتند را تأیید فرمودند و قرار شد که ما در دو طرف جاده سوسنگرد - حمیدیه مستقر باشیم تا زمان مناسب این دشمن را از منطقه بیرون کنیم. عراق هم به فکر این بود که به هر نحوی شده سوسنگرد و جاده سوسنگرد تا حمیدیه را به تصرف دربیآورد.

🌸 خوب به خاطر دارم که قبل از محاصره سوسنگرد، دشمن با دو گردان به حمیدیه حمله کرد. حمیدیه در منطقه ای است که در سهراهی پادگان دشت آزادگان، اهواز و سوسنگرد قرار می گیرد. دشمن حرکت کرد تا با دو گردان زرهی این

سه‌راهی را قطع کند. ما ۷۲ نفر به نام «۷۲ تن شهید کربلا» آماده شدیم که این منطقه را حفظ کنیم و در مقابل این دو گردان بایستیم. البته این را یادآوری می‌کنم که این هفتاد و دو نفر کلاً پاسدار بودند. از بچه‌های خود سپاه بودند که یک مقدار بچه‌های سپاه حمیدیه بودند و یک مقدار هم از بچه‌های خراسان که ما دو نفر هم از بچه‌های مشهد بودیم. حدود ساعت چهار بعد از ظهر دشمن به جاده رسید و ما کلاً سلاحی که در اختیار داشتیم، «آر.پی.جی» بود، قرار شد این ۷۲ نفر با «آر.پی.جی» به جان تانک‌ها بیفتیم....

🌸 نبرد تقریباً تا ساعت ۹ شب به طول انجامید، بعد از حدود تقریباً هفت، هشت ساعت زد و خورد خیلی شدید، ما توانستیم در بعضی نقاط ۳۰ کیلومتر دشمن را به عقب برانیم. ۱۳ تا ۱۴ تانک دشمن در منطقه منهدم شد و بقیه نیروهایشان پا به فرار گذاشتند. بعد که ما از منطقه برگشتیم. این‌جا برای ما خیلی عجیب بود. فرمانده سپاه حمیدیه وقتی چشمش به من افتاد، اشک در چشمانش حلقه زد و گفت خبر داری که از بچه‌های دیگر چند تا برگشتند؟ گفتم: «من فکر می‌کنم که همه برگشته باشند.» گفت: «نه! یک نفر دیگر برگشته. یکی شما می‌دانی او. ۷۰ نفرشان در این راه شهید شدند.» یعنی حفظ منطقه سوسنگرد و دشت آزادگان به این شکل بود. راوی: سردار شهید معزز محمد حسن نظرثاد (بابانظر) - منبع: سایت خبر آنلاین

#شهدا_حواس_شان_هست!

🌸 یکی ازدوستانم برایم نقل کرد؛ مدتی بود ازدواج کرده بودم، همسرم خوابی عجیب دید، او می‌گوید خواب دیدم در گلزار شهداء شیراز شما را گم کرده‌ام. پس از جستجو بسیار خسته و نگران بودم که شخصی نزد من آمد و علت نگرانیم را جویا شد. گفتم شوهرم را گم کرده‌ام و هرچه می‌گردم پیدایش نمی‌کنم. او گفت نگران نباش من می‌دانم او کجاست و مرا راهنمایی کرد و گفت به شوهرت سلام برسان و بگو بی‌معرفت، مدتی است سراغی از ما نمی‌گیری!

🌸 وقتی همسرم خوابش را برایم تعریف کرد من که طی ۲ سال گذشته دائم به گلزار شهداء و سر قبر شهید موسوی می‌رفتم فوراً متوجه شدم مدتی است از رفتن به گلزار شهداء غافل شده‌ام. بلافاصله در اولین پنجشنبه به اتفاق همسرم به گلزار شهداء سر مزار شهید موسوی رفتیم.

همسرم به محض دیدن عکس شهید با تعجب گفت این همان شخصی است که در خواب دیدم و برایت پیغام داد.

🌸 خاطره ای به یاد شهید معزز سید کوچک موسوی

راوی: برادر حسن جنگی مداح اهل بیت (ع)

مادرسد

بِسْتَرْچُو كوه و هَمچو ماه دَر اوج

www.azadnews.ir

کشکول خاطرات_ ناصر کاوه

آنها_ بارها_ شهید_ شدند!!

🌸 اول‌های اسارت، شب‌ها می‌آمدند در آسایشگاه را باز می‌کردند و ردیف‌مان می‌کردند توی محوطه، از هم حلالیت می‌گرفتیم، می‌گفتیم؛ می‌خواهند اعدام‌مان کنند. یک ربع، بیست دقیقه که می‌گذشت، برمان می‌گرداندند داخل.

خلبانی_ جسور_ و_ فداکار

🌸 وقتی جنگ شروع شد، بنی‌صدر دستور تخلیه پادگان‌ها را صادر کرد، شهید شیرودی آن موقع در پایگاه هوانیروز کرمانشاه بود. دستور داده شده بود که ضمن تخلیه پادگان‌ها، زاغه مهمات را نیز با یک راکت از بین ببرند. اما شیرودی می‌گوید که حیف نیست این همه مهمات از بین رود. او با کمک چند تن از هم‌زمانش با هلی‌کوپتر به صف مهاجمان عراقی هجوم برده و آنان را متوقف می‌سازند. و با این تز که اگر بازداشت‌مان کردند که چرا پادگان را تخلیه نکردید، مهم نیست چون مملکت در خطر است، جلوی دشمن ایستادگی می‌کنند. شجاعت شیرودی در تمام خبرگزاری‌های جهان منعکس می‌شود. بنی‌صدر هم برای حفظ ظاهر، چند درجه تشویقی برای شیرودی صادر می‌کند و درجه او را از ستوان یار سوم خلبان به درجه سروان ارتقاء می‌دهد. اما جالب‌تر از همه نحوه برخورد شهید شیرودی با این قضیه می‌باشد که....

🌸 نامه شهید شیرودی

از: خلبان علی اکبر شیرودی

به: پایگاه هوانیروز کرمانشاه

موضوع: گزارش

اینجانب که خلبان پایگاه هوانیروز کرمانشاه می باشم و تاکنون برای احیای اسلام و حفظ مملکت اسلامی در کلیه جنگ ها شرکت نموده ام، منظوری جز پیروزی اسلام نداشته و به دستور رهبر عزیزم به جنگ رفته ام.

لذا تقاضا دارم درجه تشویقی که به اینجانب داده اند، پس گرفته و مرا به درجه ستوان یار سومی که قبلاً بوده ام برگردانید. در صورت امکان امر به رسیدگی این درخواست بفرمائید.

با تقدیم احترامات نظامی

خلبان علی اکبر شیرودی ۱۳۵۹/۷/۹

#سردار_پا_برهنه!

🌸 بعد از پایان عملیات والفجر ۸، نتوانستند او را شناسایی کنند. تلفنی با مادرش تماس گرفته بودند تا یک نشانه ای برای شناسایی علی اکبر بگیرند. گفته بود: روی کمرش یه خال هست همون نشونیش باشه. بچه‌ها پشت تلفن گریه‌شون گرفته بود که جنازه از کمر به بالا ندارد!

🌸 به کف پاهای جنازه که نگاه کردم او را شناختم خود حاج علی اکبر بود! توی والفجر ۸ از اول پاهاشو برهنه کرده بود. نخلستان‌های اروند پراز خار و سنگ بود. همون موقع بهش گفته بودم: چرا پاهات رو برهنه کردی؟ - "کربلا منطقه‌ای است که حتماً باید با پاهای برهنه بری زیارت امام حسین (ع)، پا باید برهنه باشه..." آن موقع حرف‌هایش را درست نفهمیده بودم. اما بعد از شهادتش یک لقب براش انتخاب کرده بودند: سردار پا برهنه جنگ. 🌸 خاطره ای به یاد شهید معزز علی اکبر رحمانیان 📖 کتاب "خلاصه خلوص واحد شهدا - خاطرات شهدای فارس"

#تعبیر_یک_رویا



🌸 در روزهای اول ازدواج، همسر من ماجرای عجیبی را که برای یکی از دوستان نزدیکش اتفاق افتاده بود برایم این چنین نقل کرد: "یکی از دوستانم را که قبلاً با هم

همکلاس بودیم و مدتی از او بی‌خبر بودم در روز جمعه ای در محل برگزاری نماز جمعه شیراز ملاقات کردم. چون تا حدودی در جریان مشکلاتش در خصوص ازدواجش بودم، از او در این خصوص سؤال کردم که با چشم‌گریان ماجرا را این‌چنین برایم بیان کرد:


🌸 "وقتی از سوی خانواده تحت فشار قرار گرفتم تا علی‌رغم میل باطنی از بین چند خواستگاری که داشتم یکی را انتخاب کنم. از آن‌ها اجازه گرفتم که ابتدا به زیارت امام رضا (علیه السلام) مشرف بشوم و بعداً تصمیم بگیرم. روز اول که به پابوس آقا مشرف شدم خیلی بی‌تابی کردم و از آقا امام رضا (علیه السلام) تقاضای یاری کردم.


🌸 همان شب بود که خواب دیدم در گلزار شهداء شهر شیراز بالای سر مزار شهیدی به نام سید کوچک موسوی ایستاده‌ام. ندایی به من می‌گفت آن جوانی که مقابل قبر شهید نشسته همان فرد مورد نظر برای ازدواج با شماست. از سفر که برگشتم چند روز بعد به گلزار شهداء رفتم. برایم خیلی عجیب بود همه چیز مثل خوابی بود که دیده بودم و جوانی هم آن‌جا نشسته بود. برای این‌که مطمئن شوم از او سؤال کردم ساعت چند است، وقتی خواست جواب بدهد، چهره اش را دیدم، خودش بود.

🌸 در فکر بودم که این ماجرا چطور ادامه پیدا خواهد کرد، که ناگهان خانمی دستش را روی شانه ام گذاشت. بعد از سلام و احوال‌پرسی از مجرد بودنم سؤال

کرد و هنگامی که مطمئن شد مجرد هستم، آدرس گرفت تا برای پسرش (همان جوان) به خواستگاری بیاید و من هم آدرس دادم و چند روز بعد آمدند و بدون هیچ مشکلی ازدواج کردیم."  نکته جالب این که گفت: اگر یادت باشد من خیلی علاقه داشتم اسم همسر من رضا باشد و همین طور هم شد."  خاطره ای به یاد سردار شهید سید کوچک موسوی-راوی: آقای سید محمد بنی هاشمی

#آیا_خدا_را_دوست_داریم...!؟

 چند روزی به آغاز عملیات والفجر ۸ مانده بود. گردان تخریب و مهندسی رزمی لشکر ۱۰ سید الشهداء (علیه السلام) به فرماندهی حاج عبدالله نوریان در محلی به نام «ام نوشته» مستقر شده بود. یکی از صبح‌ها، تبلیغات گردان اذان صبح را از بلندگوها پخش نکرد و همین باعث شد بعضی‌ها نمازشان قضا شود، تعدادی از بچه‌ها هم به خاطر سردی هوا در چادرهایشان نماز خواندند. حاج عبدالله از این بابت خیلی ناراحت شد و دستور داد همه در حسینیه جمع شوند.

 متن زیر بخشی از صحبت های او در این رابطه است: «چرا برادرا صبح که می‌شه سستی می‌کنن؟ این موقع بلند شدن کار ما نیست. من می‌گم فرض کنین تبلیغات بلندگو نداره و اصلاً اذان پخش نمی‌شه، برادرا باید وقتی می‌خوان دل‌شوره نماز صبح رو داشته باشن. حضرت علی (علیه السلام) می‌فرمایند: «خدایا! غافلان

درگاهت شب را تا صبح می خوابند و مشتاقان دیدارت شب را به بیداری و عبادت می گذرانند.» پس ما چطوری می گیم خدایا دوستت داریم؟ می گیم دوستت داریم اما شب رو تا صبح می خوابیم؟!؟!)) 🌸
خاطره ای به یاد فرمانده شهید حاج عبدالله نوریان 📖 کتاب "حکایت فرزندان فاطمه ۲" ص ۲۰

#حادثه_پشت_خاکریز!!

🌸 گلوله خمپاره پشت خاکریز به زمین نشست. ترکش بزرگی پای بسیجی را قطع کرد. پاش به پوست بند بود. یکی خودش را رساند و گفت: «برادر چیکار می کنی؟» گفت: «مگه نمی بینی؟ دارم جلوی این ها رو می گیرم.» بهش گفت: «ولی پات بد جوری زخمی شده.»

🌸 بسیجی نگاهی به پاش انداخت، باورش نمی شد با خونسردی گفت: «الان موقع عقب رفتن نیست، پشت خاکریز دراز می کشم و طرف عراقی ها شلیک می کنم. پاتکشان که تمام شد، می روم اورژانس.»

🌸 آن ها این طور برای حفظ مملکت، ناموس و ارزشها زحمت می کشیدن حتی جونسون رو کف دستشون می گرفتن و حالا ما...؟!

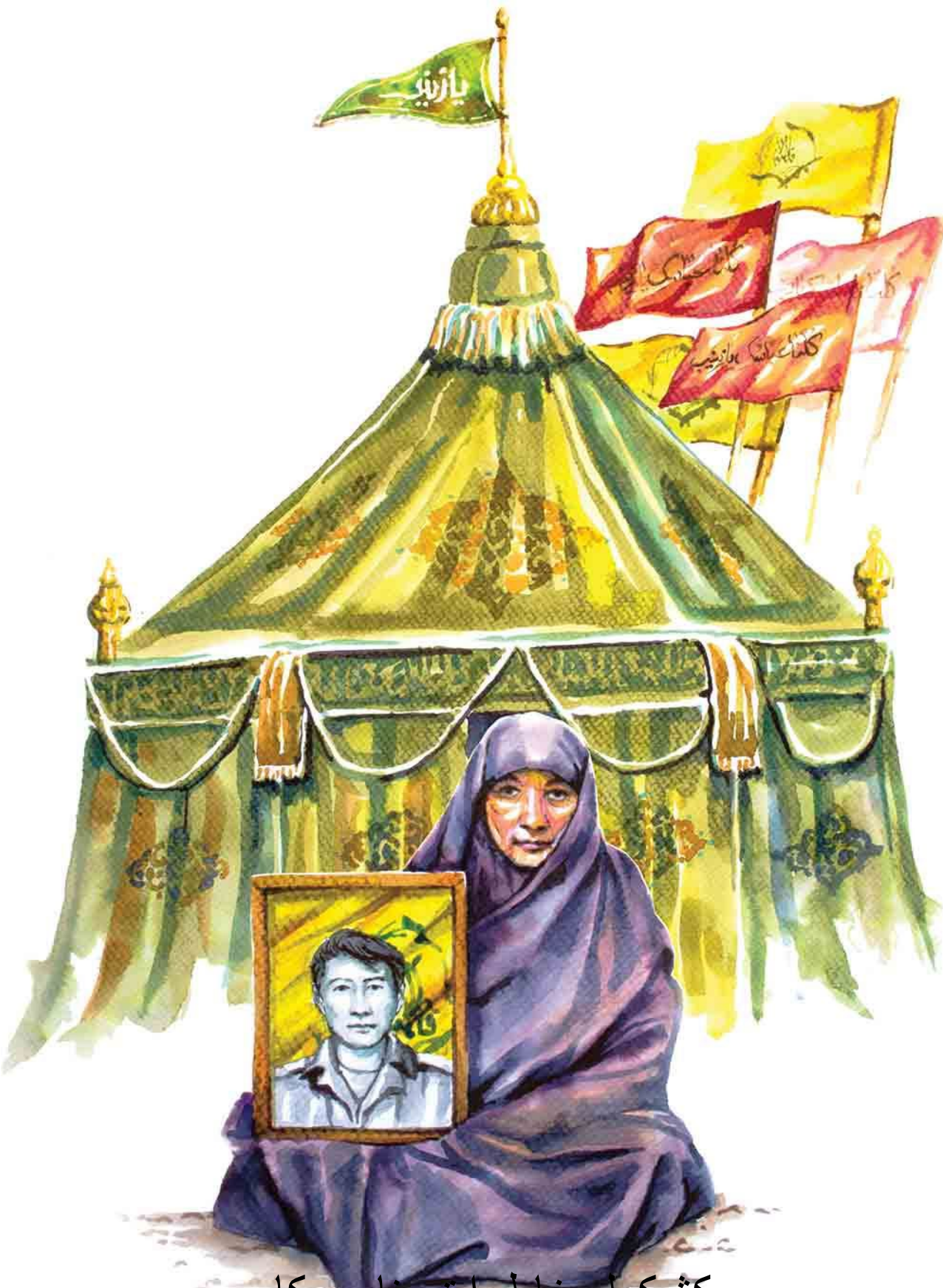
📖 کتاب "راوی" ج ۴، ص ۸۷

#تازه_ظهر_شده_بود....

🌸 خواندن زیارت عاشورا شده بود کار هر روزش. شلمچه بود که چشمش مجروح شد. کم کم بینابیش رو از دست داد، با این حال زیارت عاشورا خواندنش ترک نشد. با ضبط صوت هم زیارت عاشورا گوش می‌کرد هم روضه. توی ماه محرم حالش خراب شد. پدرش می‌گفت: "هر روز می‌نشستم کنار تخت برایش زیارت عاشورا می‌خواندم اما روز عاشورا یه جوری دیگه زیارت عاشورا خواندیم. ۱۰ صبح بود که ازم پرسید: بابا! هر چه روزی شهید شد؟ گفتم: روز عاشورا. گفت: دعا کن من هم امروز حرامام حسین (ع) بشم.

🌸 ظهر که شد. گفت: بابا! بی‌قرارم. بگو مادر بیاد. بعد هم گفت: برام سوره فجر رو بخون، سوره امام حسین (ع). شروع کردم به خواندن. به آیه "یا ایها النفس المطمئنه ارجعی الی ربک راضیه مرضیه" که رسیدم، خیلی گریه کرد. گفت: دوباره بخوان. ۱۳ یا ۱۴ بار برایش خواندم. همین جور گریه می‌کرد. هنوز سیر نشده بود، خجالت کشید دوباره اصرار کنه. گفت: بابا! مادر نیومد؟ گفتم: نه هنوز. گفت: پس خدا حافظ. قرآن را گذاشتم روی میز، برگشتم. انگار سال‌ها بود که جون داده. تازه ظهر شده بود. ظهر عاشورا...." 🌸 خاطره ای به یاد شهید معزز محمدتقی شمس

📖 کتاب "خط عاشقی"



کشکولِ خاطراتِ ناصر کاوہ

#اخلاص_سید_بود_که_جواب_داد....


🌸 رفتم هیئت رهروان امام (ره) تا بلکه.... مجلس خیلی با حال و با صفایی بود. اما آنچه می خواستم نشد! بعد از مراسم رفتم جلو و مداح هیئت را پیدا کردم. می گفتند نامش سید مجتبی علمدار است. گفتم: «آقا سید من یه سؤال دارم.» جلوتر آمد. گفتم: «من هر هیئتی که می روم، وقتی روضه می خوانند و مداحی می کنند، اصلاً گریه ام نمی گیرد. چه کار کنم؟!» سید نگاهی به من کرد و گفت: «در این مراسم هم که من خواندم باز گریه ات نگرفت؟» گفتم: «نه! اصلاً گریه ام نگرفت.» رفت توی فکر. بعد با لحن خاصی گفت: «می دونی چیه؟! من گناهانم زیاده. من آلوده ام. برای همین وقتی می خوانم اشک شما جاری نمی شود. سید این حرف را خیلی جدی گفت و رفت.» من تعجب کردم. تا آن لحظه با هر یک از بزرگان که صحبت کرده بودم و همین سؤال را از آنها پرسیدم، به من می گفتند: «شما گناهان زیاد است. شما آلوده ای برو از گناهان توبه کن. آن وقت گریه ات می گیرد!» البته من می دانستم مشکل از خودم است، اما شک نداشتم که این کلام آقا سید، اخلاص و درون پاک او را می رساند. از آن وقت مرتب به هیئت رهروان می رفتم، خداوند نیز به من لطف کرد و موقع مداحی سید اشک من جاری بود.... 🌸 خاطره ای به یاد فرمانده، جانباز

شهید سیدمجتبی علمدار

#حکمتی_در_گم_شدن؟

🌸 صدای زوزه باد، نیمه‌های شب در فضا پیچید. همه نیروها امیدشان به گردان حبیب بن مظاهر بود، اما گردان در تاریکی شب ناپدید شد. سرنوشت کل عملیات به خطر افتاده بود. حاج احمد متوسلیان آرام و قرار نداشت. وحشت عجیبی تمام وجود محسن وزوایی را فراگرفته بود، ناگهان محسن به گوشه ای رفت و قامت نماز بست و زیر لب زمزمه نمود:...

🌸 و زیر لب زمزمه نمود: خدایا، اگر می‌دانی نیت‌های ما خالص و فقط برای توست یاریمان کن! راه را نشانمان بده! خدایا تو برای موسی دریا را شکافتی و به امر تو عنکبوتی در مقابل غاری که حضرت محمد صلی الله علیه و آله و سلم در آن پنهان شده بود، تارتید. خدایا! به حق امام زمان رحمه الله، به حق نیایش خمینی قدس سرّه، به حق حسین علیه السلام، قسمت می‌دهیم، ما بندگان حقیر را از این درماندگی نجات بده. سپس برخاست. بچه‌ها را صدا زد و خود به راه افتاد. همه مطمئن از تصمیم او آماده شدند. ساعتی بعد گردان حبیب مقابل تپه «تانک» بود. جالب آن جا بود که تمام نیروهای عراقی در کمال آرامش داشتند استراحت می‌کردند و درحالی به اسارت درمی‌آمدند که نه تنها در وضعیت جنگی نبودند بلکه با زیرشلواری و رکابی خوابیده بودند! بعدها وقتی بیشتر پرس و جو شد، معلوم شد

که عملیات لو رفته بوده. عراقی‌ها تا ساعت سه، منتظر بودند تا نیروهای ایرانی رو قتل عام کنند. گم شدن گردان محسن خودش یه عنایت بوده و وقتی صبر عراقی‌ها به سر می‌آید، به گمان این‌که ایرانی‌ها موضوع رو فهمیده اند و عملیات را لغو کرده اند، با خیال راحت می‌روند استراحت کنند و البته همین عنایت بزرگ بود که باعث پیروزی عملیات مهم فتح‌المبین شد؛ عملیاتی که اگر پیروز نمی‌شد، سرنوشت خرمشهر همچنان در هاله ای از تاریکی می‌ماند و نهایتاً سرنوشت جنگ را به شرایط ناگواری سوق می‌داد.  "مجله امان" شماره ۲۱

#درست_مثل_مادرشان....

 کامیون‌ها پشت سر هم در جاده شهید صفوی به سمت شلمچه حرکت می‌کردند. پشت کامیون‌ها جای سوزن انداختن نبود. هر کامیونی پذیرای چهل پنجاه رزمنده با تجهیزات کامل بود. کیپ تا کیپ بچه‌ها نشسته بودند و مشغول ذکر و تلاوت قرآن و دعا بودند. در این بین بازار عقد اخوت هم داغ داغ بود. عقد اخوت با بچه‌هایی که خیلی‌هایشان تا ساعاتی دیگر مهمان ارباب بودند. بعضی‌ها هم آمال و آرزوهایشان را بر زبان جاری می‌کردند و عمق نگاه زیبایشان را به رخ تاریخ می‌کشیدند. یکی می‌گفت ای کاش مثل علی اکبر (ع) فدای دین شوم، دیگری آرزوی شهادت مثل خود سیدالشهدا را داشت و می‌خواست بی‌سربه لقاء الله برسد.

اما یکی بلند شد و گفت: ایام فاطمیه است، ای کاش می‌شد نشانه‌ای به سینه و بازو و پهلو با خود برمی‌داشتیم تا شرمنده مادرمان نباشیم. همین‌طورم شد. اکثر جنازها یا از پهلو یا از سینه و یا از بازو مورد اصابت قرار گرفته بودند. درست مثل مادرشان فاطمه زهرا (س). راوی: حاج مهدی سلحشور

#وقتی_این_را_فهمیدند_که_خیلی_دیر_شده_بود!!

هرسه به تنگ آمده بودند. فشار خرج خانه و اجاره‌نشینی از یک طرف و بیکاری از طرف دیگر رمقی برای آن‌ها نگذاشته بود. به هر دری می‌زدند، کاری پیدا نمی‌کردند. تا این‌که تصمیم گرفتند پیش شهردار بروند. با امیدواری به شهرداری رفتند و با آقای شهردار صحبت کردند: «ما را استخدام کنید، ضرر نمی‌بینید. به خدا اگر از کارمان راضی نبودید، خب! می‌توانید ما را بیرون کنید.»

شهردار چه می‌توانست بکند. از یک طرف دلش می‌سوخت، از طرفی بودجه‌ای نبود که استخدامشان کند. حس کرد در بد مخمصه‌ای گیر کرده. گفت: «بسیار خب! شما را استخدام می‌کنم.» مردها درحالی‌که جان تازه‌ای گرفته بودند، هی دعا کردند و برگشتند. آقای شهردار تبسم غمگینی کرد و نشست تا روی ورق سفید مطلبی یادداشت کند.

🌸 مدتی از ملاقات این سه مرد گذشت. در این مدت هر کدام ۱۷۵۰ تومان هر ماه حقوق می‌گرفتند. دیگر آه نمی‌کشیدند، ولی غر می‌زدند که ما این همه کار می‌کنیم، بعد شهردار پولش از پارو بالا می‌رود. صدای اذان در سالن شهرداری طنین انداخت و همه برای خواندن نماز ظهر به نمازخانه رفتند. آقای شهردار موقتاً خودش امام جماعت بود. بین دو نماز یکی از این سه مرد جرأت پیدا کرد و به شهردار گفت: «این انصاف است که ما زحمت بکشیم و حق مأموریت و مزایا را شما بگیرید؟» آقای شهردار نگاه عمیقی کرد و بی آن‌که حدیثی بخواند، به نماز ایستاد.

🌸روزها گذشت. آقای شهردار که کسی جز مهدی باکری نبود، از شهرداری رفت. او که حقوقش ۷۰۰۰ تومان بود، تقسیم بر چهار می‌کرد و سه قسمت دیگر را به این سه نفر می‌داد. وقتی این را فهمیدند که خیلی دیر شده بود. 🌸 خاطره ای به یاد فرمانده شهید جاوید الاثر مهندس مهدی باکری 📖 کتاب "راهیان شط"

#تصمیم_پشت_پرده‌های_اشک....

🌸 والفجر مقدماتی، عملیات خیلی سختی بود؛ توی زمین‌های رملی - ماسه‌های نرم و روان - و پراز کانال و میدان مین و سیم خاردار. خیلی از دوستانم شهید شدند، چه از هم دوره‌ای‌های پادگان و چه از بچه‌های محل. آن قدر سخت گذشت که تصمیم گرفتم دیگر جبهه نروم. می‌گفتم تسویه حساب می‌کنم، می‌روم تهران و دیگر

می‌روم توی عالم خودم. چهل روز بعد برگشتم تهران. تا رسیدم، دیدم حجله‌های شهدا محله را چراغانی کرده اند. انگار عکس‌هایشان با آدم حرف می‌زدند و به تصمیم مسخره ام می‌خندیدند.

یکی‌شان که خیلی دلم را سوزاند، شاگرد ناوایی محل بود. چند سال پیش توی ناوایی تافتونی محل، سه ماه با هم کار کرده بودیم. خوب می‌دانستم که چه حال و هوایی دارد. با آن روحیه‌ی آرام و خجالتی و گوشه‌گیرش، هر از گاهی بهم لبخندی می‌زد و اگر کارش اجازه می‌داد، برایم دست تکان می‌داد. یک‌بار نشسته بودیم کنار یک دیوار و حرف‌های دل‌مان را ریخته بودیم توی دوری، برگشت بهم گفت: «فلانی می‌دونی چی دوست دارم؟ دوست دارم شهید بشم، ولی نه اون شهیدی که تو فکر می‌کنی. دوست دارم شهید بشم و نیست بشم؛ محو بشم. یعنی خدا حتی توی اون دنیا هم محشورم نکنه. دوست دارم خدا هیچم کنه. گفتم چرا؟ این چه دعائیه؟ گفت دوست دارم از وجودیت خودم خالی بشم که خدا از من راضی بشه و بگه این دنیا جانت رو گرفتم و حالا که توی اون دنیا هم نیستی، من ازت راضی شدم. دوست ندارم شرمنده‌ی خدا و ائمه باشم. گفتم اگر تو شهید بشی که دیگه شرمندگی نداره، تازه افتخار و سربلندی هم داره. ولی می‌گفت من این جور دوست دارم.»

🌸 حالا عکسش توی حجله‌ی جلوی نانوایی تافتونی بود، ولی صدایش توی گوشم می‌پیچید و بی‌اختیار اشکم را سرازیر می‌کرد. خنده‌ی عکسش، از ماندن توی شهر منصرفم کرد. ساکم را گذاشتم خانه و رفتم بهشت زهرا. پنج‌شنبه بود و قطعه‌ی شهدا شلوغ و پرازدهام. هر طوری بود قبرش را پیدا کردم و بی‌اختیار نشستم به گریه. گفتم: «ببین، رفتی‌ها، بی‌این‌که هماهنگ کنی رفتی‌ها.» انگار از پشت پرده‌های اشکم می‌دیدمش که گفت خب تو هم تصمیم بگیر و بیا...راوی:

رزمنده دلاور کامران فهیم 📖 کتاب "بچه‌تهرون" (خاطرات شفاهی کامران فهیم)

#ردیف_اول_قبر_هشتم

🌸 هویزه، شهدای غریبی دارد. خیلی از آنها، جوانانی هستند که کیلومترها دورتر از خانه و کاشانه خود در این سرزمین آرمیده‌اند. هویزه نبرد کربلائی را به خود دیده است. مظلومیت شهدای این سرزمین یکی از غم‌انگیزترین خاطرات دفاع مقدس است. عصر یک روز در ایام نوروز در حیاط مسجد هویزه که یادمان تعداد زیادی از شهدای گرانقدر است قدم می‌زدم. کاروان‌های زیارتی، یکی پس از دیگری برای زیارت به آن‌جا می‌آمدند و می‌رفتند. در میان همه زائران، سر و صدای یک نفر بیشتر از همه جلب توجه می‌کرد. به همان طرف حرکت کردم.

🌸 دختر خانم نوجوانی بود که خودش را روی یکی از قبرها انداخته بود و با حالتی که هر بیننده ای را منقلب می‌کرد، داشت ضجه می‌زد و گریه می‌کرد و چیزهایی به شهید می‌گفت که کلماتش زیاد قابل فهم نبود. عده ای از خانم‌ها دوره اش کرده بودند و سعی داشتند به او دلداری بدهند. فکر کردم حتماً از بستگان آن شهید است. خودم را کنار کشیدم و از آن جمع فاصله گرفتم. بعد از کمی قدم زدن، همان دختر خانم را دیدم که حالا آرام و با وقار، گوشه ای ایستاده و به مزار شهدا چشم دوخته است.


🌸 نزدیک رفتم و سر صحبت را باز کردم. پرسیدم: آن شهید برادرت بود؟ گفت: نه، اصلاً با او آشنا نیستم. کنجکاو‌ی‌ام بیشتر شد. جریان را از او سؤال کردم. گفت: آن شهید مرا به این جا دعوت کرد. حرف‌هایش عجیب بود. _قرار بود از مدرسه‌ی ما کاروانی به مناطق جنگی اعزام شود. سهمیه هر کلاس چهار نفر بود. من هم دوست داشتم به این سفر بروم. اما اسمم در قرعه نیفتاد. خیلی ناراحت شدم. دلم شکست. شب توی خواب شهیدی را دیدم که با لباس رزم مقابلم ایستاده بود و لبخند می‌زد. بعد از چند لحظه به طرفم آمد. چفیه اش را درآورد و روی سرم انداخت. چفیه تمام موهایم را پوشاند. بعد چنان زیر آن را گره زد که احساس خفگی کردم. گفتم: می‌خواهی مرا بکشی؟ خندید. گفت: ما جان‌مان را فدای شما کردیم....

نترس. نمی‌میری! گفت: چرا به زیارت ما نمی‌آیی؟ فهمیدم منظورش جبهه‌های جنوب است. گفتم: قرعه به نامم نخورد. گفت: اگر دلت بخواهد می‌توانم کارت را درست کنم. خوشحال شدم. نور امید در دلم زنده شد. دیدم می‌خواهد برود. پرسیدم: سراغ شما کجا بگیرم؟

🌸...گفت: مزار شهدای هویزه که آمدی ردیف اول، قبر هشتم. فردا صبح که به مدرسه رفتم، اعلام کردند برای کلاس ما یک سهمیه اضافه شده. سریع رفتم اسم نوشتم. قرعه به نامم افتاد! به هویزه که آمدم، فوری به سراغ شهدا رفتم. ردیف اول را پیدا کردم. شمردم تا رسیدم به قبر هشتم. گفتم شاید آن طرف که بشمارم قبر دیگری باشد. اما از سمت دیگر هم هشتمین قبر بود. روی سنگ نوشته شده بود: "شهید ملائی زمانی". 🌸 خاطره ای به یاد شهید معزز محمدرضا ملائی زمانی-
راوی: حجت الاسلام مرتضوی از گروه تفحص سیره شهدا قم


#دو-ساعت-بعد....

🌸 شهید حمزه خسروی، فرمانده یکی از گروهان‌های لشکر المهدی (عج) بود. روزی پس از نماز صبح رو به یکی از برادران روحانی کرد و پرسید: حاج آقا! اگر کسی خواب امام علی علیه‌السلام را ببیند، چه تعبیری دارد؟ روحانی در پاسخ گفت: باید دید چه خوابی دیده و ماجرا چگونه بوده.

شہید خسروی دیگر چیزی نگفت. اما دو ساعت بعد وقتی در یکی از محورهای عملیاتی با فرق شکافته به دیدار مولایش شتافت؛ خوابش تعبیر شد.  خاطرہ ای بہ یاد فرماندہ شہید حمزہ خسروی

#صاحب_امضای_سبز....

با ہم قرار گذاشتہ بودیم ہرکس زودتر شہید شد از اون طرف خبر بیارہ.... شہید کہ شد خوابشو دیدم. داشت می‌رفت کہ با قسم حضرت زہرا (سلام اللہ علیہا) نگہش داشتیم. با گریہ گفتم: مگہ قرار نبود ہرکس کہ شہید شد از اون طرف خبر بیارہ؟ بالاخرہ حرف زد و گفت: مہدی این جا قیامتہ! خیلی خیراس. جَمعمون جَمعہ، ولی ظرفیت شما پایینہ ہرچی بگم متوجہ نمی‌شی.

گفتم: اندازہ ظرفیت کوچیک من بگو! گفت: ہمین دیگہ! امام حسین (علیہ سلام) می‌شینن وسط ما ہم حلقہ می‌زنیم دورشون، برا آقا خاطرہ تعریف می‌کنیم. بہش گفتم: چیکار کنم تا آقا من رو ہم ببرہ؟ نگاہم کرد و گفت: مہدی! ہمہ چیز دست امام حسینہ. ہمہ پروندہ‌ہا میاد زیر دست آقا. حضرت نگاہ می‌کنن. ہرکسی رو کہ بخوان یہ امضای سبز می‌زنن زیرش. دامن آقا رو بگیر....  خاطرہ ای بہ یاد شہید معزز جعفر لالہ_راوی: مداح اہل بیت حاج مہدی سلحشور

#نوزاد_عاشورا_شهید_اربعین

🌸 جنگ تحمیلی که آغاز شد شهید عباس اردستانی به گروه چریکی جنگ‌های نامنظم سردار شهید دکتر چمران پیوست. یک‌بار که ترکش خمپاره به دستش اصابت کرد و به منزل آمد قرار نداشت و خیلی زود به جبهه برگشت و در پاسخ خانواده که تو نمی‌توانی بجنگی گفت: با همین دست مجروح می‌توانم نزد حضرت ابوالفضل العباس (ع) بروم.

🌸 او چند روز پس از آن در منطقه سرپل ذهاب در حال پاک‌سازی میدان مین مجروح و یکی از انگشتان خود را از دست داد و هنگامی که دوستانش از او خواستند به بهداری برود قاطعانه پاسخ داد: وقتی به بهداری می‌روم که لااقل سرم جدا شده باشد.

🌸 او چند دقیقه بعد با گلوله توپ دشمن بعثی سر خود را تقدیم اسلام کرد. شهید عباس اردستانی که روز عاشورا متولد شده بود در روز اربعین حسینی درحالی‌که مانند مولایش حسین ابن علی (ع) سری در بدن نداشت به کاروان شهادت پیوست. 🌸 خاطره ای به یاد شهید معزز عباس اردستانی

راوی: مادر شهید

ملاقات - با - گلوی - بریده

🌸 گریه کن امام حسین علیه السلام بود. از اونایی که گریه کردنش با بقیه فرق می‌کرد. وقتی از مجلس روضه امام حسین می‌آمد بیرون چشمانش سرخ شده بود، از بس گریه می‌کرد. کارهاش طوری تنظیم می‌شد که به روضه امام حسین علیه السلام برسه. هر جا روضه بود می‌دیدیش. زیارت عاشورا می‌خوند، روزی چند بار!

🌸 همیشه هم می‌گفت: «من توی بغل تو شهید می‌شم.» حرف اون شد. تو بغل من شهید شد اونم با گلوی بریده. روی سنگ قبرش با خط درشت نوشتند: «هذا حب الحسين عليه السلام.» 📖 کتاب "خط عاشقی"

شرط - شهید - ماندن

🌸 مجروح شده و توی بیمارستان بستری بودم. ابراهیم همت اومد به عیادتم، پیشونی ام رو بوسید و گفت: از اینکه چند نفر از هم‌زمانت شهید شده اند تو هنوز زنده ای ناراحت نباش، خیالت راحت باشه که تو هم شهید زنده ای. گفتم: حاجی می‌خوای دلداریم بدی؟ من کجا و شهدا کجا؟ حاج همت گفت: تو شهید زنده ای، ولی به شرط این‌که بعد از خوب شدن، راه شهدا رو ادامه بدی، دنباله رو اون باشی....

راوی: جانباز سرفراز سردار عباس برقی

🌸 اواخر سال ۱۳۵۹ سوخت در مشهد کم بود و به صورت جیره‌بندی بین مصرف‌کنندگان توزیع می‌شد. باید کلی می‌رفتی توی صف می‌ایستادی، کوپن می‌دادی تا در قبالش بنزین کمی دریافت می‌کردی. یکی از اقوام موتوری داشت که تقریباً امرارمعاش خانواده‌اش را از همان وسیله تأمین می‌کرد. همان وقت‌ها سیدعلی آمد مرخصی. وقتی باخبر شدم خودم را به خانه پدر رساندم. هنوز درست و حسابی احوال‌پرسی نکرده بودم که فامیل‌مان از راه رسید و با پدر و سیدعلی مشغول گفت‌وگو شد.

🌸 فهمیدم قصدش گرفتن مقداری بنزین از سیدعلی است! آخر سهم بنزین هر موتوریک لیتر در روز بود و چند روزی طول می‌کشید تا از طریق استانداری برای گرفتن سهمیه بیشتر اقدام کند. برای همین می‌خواست چند لیتری از سیدعلی بگیرد! برادرم در سپاه خدمت می‌کرد، پاترولی در اختیار داشت که باکش همیشه پر بود و مأموریت‌های کاری‌اش را با آن انجام می‌داد. آن فرد به سیدعلی گفت: «خدا تو رو رسوند، چون کارم حسابی گیر بود و مونده بودم چه کنم.» سیدعلی لبخندی زد و با مهربانی گفت: «ولی این بنزین‌ها مال من نیست.» فامیل‌مان متعجب شد! انتظار هر جوابی را غیر از این داشت، پرسید: «پس مال کیه؟» مال بیت‌المال و خون شهدا.

🌸 تا سیدعلی این حرف را گفت فامیل‌مان کوپن و مبلغی جلوی او گذاشت. -
بفرما! من که نگفتم بنزین مجانی می‌خوام. حاضریم پول بیشتری بدهم تا هرطور که
می‌خواهی برای بیت‌المال خرج کنی. سیدعلی با مهربانی و درحالی‌که سعی می‌کرد
او را قانع کند، گفت: «این بنزین باید تو راه خودش خرج بشه و من اجازه همچین
کاری ندارم.» فامیل‌مان که اصلاً انتظار چنین جوابی نداشت، با اصرار و التماس
خواهشش را تکرار کرد؛ اصراری که بی‌فایده بود. پدرم رو به سیدعلی گفت: «شما که
دیگه نباید تو صف و ایستی، لااقل کوپن و پول رو بگیر و بنزین بزن، بعد تو هر راهی
که می‌خواهی مصرفش کن.» - پدر جان آگه جونم رو بخوای بهت می‌دم؛ ولی
همچین چیزی ازم نخواه.

🌸 تا برادرم این را گفت پدر با ناراحتی پرسید: «برای چی؟» سیدعلی ادامه داد:
«چون من فردا تو یه متر جا می‌خوابم و اون موقع باید جوابگوی اعمالم باشم.» با
این‌که برادر بزرگ‌تر بودم، در تمام کارها الگوی من بود؛ اما این مورد را نتوانستم تاب
بیاورم. گفتم: «داداش این‌که موردی نیست، این بنده خدا هم کوپن میده و هم
پول، تو هم برو بنزین بزن. این‌که گناه و معصیت نیست.» سیدعلی بلافاصله در
جوابم گفت: «بقیه مردم هم کوپن می‌دن و هم پول؛ ولی کلی تو صف می‌مونن تا
بنزین بهشون برسه، جواب اون‌ها رو چی بدم؟»



🌸.... این را که گفت قانع شدم؛ اما بحث فامیل مان و سیدعلی یک ساعتی طول کشید. آخرش حرفهایی زد که اشک همه را درآورد. می‌گفت: «این ماشین و بنزینش بهای خون شهدا و اشک یتیمان هست. نمی‌تونم کاری رو که می‌خواهید انجام بدم.» فامیل مان بالاخره قانع شد و از گرفتن بنزین گذشت. شهید سیدعلی حسینی ابراهیم‌آبادی-راوی: سیدمحمد حسینی ابراهیم‌آبادی، برادر شهید

#این‌چنین-بودند-که-آن‌چنان-رفتند!!


🌸 داشت از قم برمی‌گشت جبهه. وسط راه یادش افتاد خمس مالش رو نداده. بلافاصله از همون جا برگشت قم، خمس مالش رو پرداخت کرد و راه افتاد سمت جبهه.... 🌸 خاطره ای از شهید مهدی زین الدین 📖 کتاب "خاکی افلاکی"


#نگاه-زیبا


🌸 پدرش یک باغ کوچک انگور داشت. یک روز، قبل از برداشت میوه به پدر گفت: چند لحظه دست نکه دارید. درحالی‌که همه شگفت‌زده شده بودند، وضو گرفت و دو رکعت نماز شکر به جا آورد. بعد به آرامی خوشه را چید و درسبذ گذاشت و گفت: نگاه کنید! خداوند چه قدر زیبا و دیدنی دانه‌های انگور را در کنار هم قرارداده است! بوته‌ی انگوری که در زمستان خشک به نظر می‌رسد، در فصل بهار چهره‌ای سبز و


شاداب به خود می‌گیرد و میوه‌ی آن به این زیبایی رنگ‌آمیزی می‌شود. این جاست که باید به عظمت و قدرت خداوند بی‌همتا پی برد.  خاطره ای به یاد تیمسار سرلشکر خلبان شهید عباس بابایی  کتاب "پرواز تا بی‌نهایت"، ص ۲۹

#پسرک_فلافل فروش

 خانه‌ها در نجف آب لوله‌کشی نداشت. با این‌که آب لوله‌کشی تا مقابل درب خانه آمده بود اما مردم نجف بضاعت مالی برای لوله‌کشی نداشتند. این موضوع بسیار او را رنج می‌داد. برای همین به تهران آمد و به سراغ دوستانش رفت.

 دستگاه‌های مربوط به لوله‌کشی را خرید و چند روزی در مغازه‌ی یکی از دوستانش ماند تا نحوه‌ی لوله‌کشی با لوله‌های جدید پلاستیکی را یاد بگیرد. هر چه لازم داشت تهیه کرد و راهی نجف شد. به خانه‌ی مردم مستضعف نجف می‌رفت و آن‌جا را مجانی لوله‌کشی آب می‌کرد.

 خاطره ای به یاد طلبه جانباز، شهید مدافع حرم محمد هادی ذوالفقاری

 کتاب "پسرک فلافل فروش"

یا ابوالفضل العباس

«سینه زن ابوالفضل (ع)»

در عملیات والفجر ۸ مجروح شده بود. برده بودنش یکی از بیمارستان های شیراز. حافظه اش را از دست داده بود. حتی اسمش را فراموش کرده بود. یکی یکی اسم ها را برایش می گفتند بلکه عکس العمل نشان بده. به اسم ابوالفضل که می رسیدند شروع می کرد به سینه زدن. خیال کردند اسمش ابوالفضل است. رفته بودم بیمارستان شیراز. گفتند: این جا مجروحی بستری است که حافظه نداره؟ فقط می دانند اسمش ابوالفضله. رفته دیدنش، تا دیدم شناختمش. عباس بود. بهشون گفتم: این مجروح اسمش عباس است نه ابوالفضل. گفتند: ما هر اسمی که آوردیم عکس العمل نشان نداد اما وقتی گفتیم، ابوالفضل شروع کرد به سینه زدن. عباس میون دار هیئت بود. توی سینه زنی اونقدر ابوالفضل ابوالفضل می گفت که از حال می رفت. بس که با اسم ابوالفضل سینه زده بود، این کار شده بود ملکه ذهنش همه چیز رو فراموش کرده بود الا سینه زدن با شنیدن اسم ابوالفضل....

کتاب شهدا و اهل بیت، ناصر کاوه

منبع: کتاب مدافعان حرم

شهید عباس مجازی

کشکول خاطرات ناصر کاوه



#دوست_دارم_مثل_تو_باشم....

🌸 در روزهای اول جنگ در سرپل ذهاب به ابراهیم گفتم؛ برادر هادی، حقوق شما آماده است و هر وقت صلاح بدانی بیا و بگیر. خیلی آهسته گفتم: شما کی می‌ری تهران؟! گفتم: آخره هفته. گفتم: سه تا آدرس رو می‌نویسم، تهران رفتی حقوقم رو در این خونه‌ها بده! من هم این کار را انجام دادم. بعدها فهمیدم هر سه، از خانواده‌های مستحق و آبرودار بودند. 🌸 خاطره ای به یاد فرمانده جاویدالآثر شهید ابراهیم هادی 📖 کتاب "سلام بر ابراهیم" ص ۹۲

#ما_بی_کس_نیستیم!

🌸 در عملیات بازی دراز بالگردهای عراقی به صورت مستقیم به سنگرهای بچه‌ها شلیک می‌کردند و اوضاع وخیمی را ایجاد کرده بودند. در همان وضع، یکی از نیروها به سمت محسن رفت و با ناراحتی گفت: «پس آن‌هایی که قرار بود ما را پشتیبانی کنند کجایند؟ چرا نمی‌آیند؟! چرا بچه‌ها را به کشتن می‌دهی؟!» محسن وزوایی سرش را برگرداند، نگاهی به آسمان انداخت و همه را صدا زد. صدایش در فضا پیچید که می‌گفت: «الم ترکیف فعل ربک با صحاب الفیل....» بچه‌ها با او شروع به خواندن کردند. در همین لحظه یکی از بالگردها به اشتباه تانک عراقی را به آتش کشید و دو بالگرد دیگر با هم برخورد کردند! منبع: سایت شهید آوینی

#در-واقع-دست-دلش-را-سوزاند!!

🌸 یه بار دیدم دست هادی به طور خاصی سوخته، ده روز بعد دوباره هادی را دیدم. بعد از گذشت ده روز هنوز زخم هادی بهتر نشده بود! به هادی گفتم: این زخم پشت دستت برای چیه؟ نمی‌خواست جواب بده و موضوع را عوض می‌کرد. بالاخره تونستم از زیر زبان او حرف بکشم! گفتم: مدتی قبل، در یکی از شب‌ها خیلی اذیت شده بود. می‌گفت که شیطان با شهوت به سراغ من اومده بود. «من هم چاره‌ای که به ذهنم رسید این بود که دستم را بسوزونم!» 🌸 خاطره‌ای به یاد طلبه شهید مدافع حرم محمد هادی ذوالفقاری

#سری-که-هنوز-مانده-بود!!

🌸 به هنگام شناسایی در خاک دشمن، روی مین می‌رود و پای راستش قطع می‌شود. پدرش در این باره می‌گوید: هنگامی که پای احمد قطع می‌شود، دوستش که همراه او بوده، می‌گوید: احمد حالا چه می‌کنی؟ باخنده می‌گوید: "هنوز سرم مانده!" گرچه پایش را از دست می‌دهد، اما هرگز از پای نمی‌نشیند. گرچه دستش را می‌دهد، ولی دست از جبهه و جنگ نمی‌کشید. از هم جدا شد جسمت به راه دین... دستی که شد جدا، پایی که شد قلم 🌸 خاطره‌ای به یاد شهید معزز احمد رضا شاه

📖 نظر عراقی "بی‌کرانه‌ها" ص ۳۲۵

#التماس_نکرد....

🌸....برگشتم به حاج سعید گفتم: «آخه من چطور این بدن ارباً اربا رو شناسایی کنم؟» خیلی به هم ریختم. رفتم سمت آن داعشی. یک متر رفت عقب و اسلحه‌اش را کشید طرفم. سرش داد زد: «شما مگه مسلمون نیستید؟» به کاور اشاره کردم که مگر او مسلمان نبود؟ پس سرش کو؟ چرا این بلا را سرش آوردید؟ حاج سعید تند تند حرف‌هایم را ترجمه می‌کرد.

🌸 آن داعشی خودش را تبرئه کرد که این کار ما نبوده و باید از کسانی که او را برده‌اند «القائم» بپرسید. فهمیدم می‌خواهد خودش را از این مخمصه نجات دهد. دوباره فریاد زد که کجای اسلام می‌گوید اسیرتان را این‌طور شکنجه کنید؟ نماینده داعش گفت: «تقصیر خودش بوده!» پرسیدم به چه جرمی؟ بریده‌بریده جواب می‌داد و حاج سعید ترجمه می‌کرد: «از بس حرصمون رو درآورد؛ نه اطلاعاتی به ما داد، نه اظهار پیشیمونی کرد، نه التماس کرد! تقصیر خودش بود...!»

🌸 خاطره ای به یاد شهید بی‌سرمدافع حرم محسن حججی

📖 کتاب "سربلند" روایتی به زبان آن‌ها که چند صباحی را با محسن بوده‌اند و در کنار محسن زیسته‌اند و با اشک‌ها و لبخندهایش گریسته یا خندیده‌اند.

#دغدغهی_کار_جهادی

🌸 بعد از آنکه محسن حججی وارد سپاه شد، عصرها به کتابفروشی می‌آمد و پولی را که از این کار به دست می‌آورد برای اردوهای جهادی کنار می‌گذاشت. رشته‌ی تحصیلی محسن برق ساختمان بود و کار برق‌کشی هم انجام می‌داد، پول دست‌مزدش را در قلکی که برای این کار کنار گذاشته بود، جمع می‌کرد و هر دفعه که به اردوی جهادی می‌رفتیم، سه، چهار میلیونی که جمع کرده بود را خرج اردو می‌کرد.

📖 کتاب "سرمشق"

#انگشت_مادرم_را_قطع_کردم!!

🌸 در این سالها زجر زیادی کشیدم؛ بیمارستان‌ها و شهرهای مختلف بستری می‌شدم؛ برخی جانبازان چشم‌هایشان را از دست دادند، اما جانباز اعصاب و روان قضیه‌ای متفاوت دارد، چون معلوم نیست این حالت‌ها چه زمانی به سراغش می‌آید. حالت‌های آن‌ها فرق می‌کند. اگر به نمونه‌هایی از آن بخواهم اشاره کنم، آیا شما دیده‌اید فردی که مادرش را خیلی دوست دارد، انگشت او را با دندان قطع کند؟! من این کار را کردم. به مادرم گفته بودند اگر تشنج کردم نگذارد دندان‌هایش قفل شود، یک شی‌ای بین دندان‌هایش بگذارید. مادرم وقتی در این موقعیت قرار گرفت، انگشت خود را بین دو فک من گذاشت، من هم انگشت او را قطع کردم. بعد

از این‌که به حالت عادی برگشتم، انگشت را از دهانم بیرون آوردند و بعد بردند پیوند زدند. راوی: جانباز اعصاب و روان رضا اکبری که در ۱۵ سالگی به جانبازی نائل آمد.

#سلاحی_که_ما_هم_می_توانیم_به_آن_مجهز_شویم!!

🌸 تقوای ایشان برای حقیر درس‌های زیادی داشت به کرات شاهد بودم با نهدی از منکر خاص خودشون جلوی غیبت رو می‌گرفتند. اگر صحبت از فرد غایبی می‌شد، اگر فرد غایب رو می‌شناختند، به نحوی سعی می‌کردند او را تبرئه کنند مثلا اگر بدی او گفته می‌شد حاج رضا می‌گفت: «نه، حالا اینطورها هم نیست...»

🌸 اگر می‌دید بازهم جلسه به غیبت ادامه می‌دهد، بلند صلوات می‌فرستاد به طوری که همه ساکت شوند، باز اگر ادامه می‌دادند ایشان صلوات می‌فرستاد. ان قدر صلوات می‌فرستاد تا گوینده خجالت می‌کشید و ادامه نمی‌داد. نهدی از منکر ایشان هم غیرمستقیم بود که کسی ناراحت نشود، هم مؤثر واقع می‌شد.

🌸 خاطره ای به یاد شهید معزز حاج رضا فرزانه

راوی: همسر شهید

#درست_از_همان_قسمت...!

🌸 هنوز انقلاب پیروز نشده بود و حضرت امام در تبعید به سر می بردند. یک روز صبح که می خواستم او را برای نماز از خواب بیدار کنم، دیدم بیدار است و ناراحت، پرسیدم: چی شده مادر؟ گفت: امام را در خواب دیدم من و عده‌ی زیادی در یک طرف ایستاده بودیم و شاه و سربازان و درجه دارانش در طرف دیگر. شاه رو به امام کرد و گفت: پس کو آن یاران با وفایی که از آن‌ها صحبت می کردی؟

امام دست مبارکش را روی گردن من گذاشت و گفت آن‌هایی که گفتم همین‌ها هستند که به ثمر رسیده اند. چند سالی از این قضیه گذشت، انقلاب پیروز شد. و در دوران جنگ مثل بقیه‌ی جوانان برای دفاع از مرزهای میهن اسلامی راهی جبهه شد. آخرین باری که می خواست به جبهه برود گفت: عملیات مهمی در پیش داریم من هم می خواهم در آن داوطلب باشم و اگر خدا بخواهد شهید می شوم. حرفهایش را زد و ساکش را برداشت و با همه خداحافظی کرد. چند روز بعد که مارش عملیات به صدا درآمد برای ما یقینی شده بود که او به شهادت رسیده است. همین‌طور هم بود پیکر پاکش را که آوردند، دیدیم درست از همان قسمت که امام دست مبارکش را نهاده بود ترکش خورده و شهید شده. 🌸 خاطره ای به یاد شهید معزز سید رضا سیدین-راوی: مادر شهید

#رنگی_بالاتر_از_سیاهی...!

🌸 در عملیات بیت المقدس، در عرض یک هفته، پنج بار محل استقرار تیپ ولی عصر(عج) را عوض کردند. خسته شده بودیم. لب به اعتراض گشودیم و رفتیم سراغ حسن باقری.

گفتیم: امکانات نداریم. دیگر به هیچ وجه از محل فعلی تکان نمی‌خوریم. هر چه می‌خواهد بشود. مگر بالاتر از سیاهی هم رنگی هست؟ گفت: بله هست! بالاتر از سیاهی، سرخی خون شهیدی است که روی زمین ریخته بود....

🌸 انگار آب سرد روی بدنم ریخته باشند، بدنم شروع کرد به لرزیدن. سعی کردم چیز دیگری بگویم. گفتم: امکانات نیست. ما قوه‌ی محرکه می‌خواهیم....

او با همان لحن، گفت: قوه‌ی محرکه‌ی شما خون شهید است. بعد هم کمی امیدواری داد و از موقعیت در جنگ حرف زد.

از آن لحظه، هر وقت یاد حرف‌های حسن باقری می‌افتم، بدنم سرد سرد می‌شود. انگار، مثل آن لحظه، آب سرد روی تنم ریخته‌اند.

🌸 خاطره‌ای به یاد فرمانده شهید حسن باقری

📖 کتاب "بی‌قرار" محمد خسروی راد، صفحه ۲۹

#دستی_که_به_یک_پوست_آویزان_بود!!

🌸 منطقه رملی و ماهوری بود. در بین شکاف تپه‌ها، بچه‌ها را یکی یکی پیدا و عقب ماشین سوار می‌کردیم. چند نفری سوار کرده بودیم که پاتک عراقی‌ها شروع شد، تا آمدم به خود بجنبم، تانک دشمن آمد روی تپه و صاف ماشین را نشانه گرفت. گلوله تانک مستقیم خورد وسط کامیون و همه شهید شدند، اما من در اثر موج انفجار به هوا پرتاب شدم و کنار یک تپه افتادم وقتی به هوش آمدم، دیدم توان حرکت ندارم.

🌸 تمام تنم پر از ترکش بود یک نگاه به دستم انداختم، دیدم [به] یک پوست آویزان است با هزار زحمت از جا بلند شدم تا خودم را عقب بکشم. هر چند متری که می‌رفتم رگ‌های پاره شده دستم به واسطه سنگینی قسمت آویزان شده، باز می‌شد و خون زیادی به صورتم می‌پاشید و از حال می‌رفتم. بعد از چندبار بی‌هوش شدن و به هوش آمدن دست راستم که به یک پوست آویزان بود میان زانوهایم گذاشتم و با یک فریاد یا ابوالفضل جدا کردم، از شدت درد چشمانم سیاهی می‌رفت که یک آقا سیدی را دیدم، آمد و مرا با خودش به عقب برد.

🌸حدود شش - هفت ماهی در بیمارستان و اتاق عمل درگیر دست قطع شده و جراحاتش بود، بالاخره با یک دست مصنوعی دوباره آمد جبهه. وقتی می‌رفتیم جمکران یک گوشه‌ای را پیدا می‌کرد و مشغول مناجات می‌شد، خدا شاهد است به

پهنای صورت اشک می ریخت. یک بار بهش گفتم: دایی ناصر، چرا ما هرچی می کنیم دو قطره اشک بیشتر نداریم؟ می گفت: تو هم اگر آقا امام زمان را می دیدی آن وقت....؟! شب عملیات بدر بعد از گذر از آبراه نینوا کمک کار فرمانده گردان، بچه ها را پای دژ دشمن رساند. اما تیربارچی دشمن همه را زمین گیر کرده بود. آخرین جمله اش به من که برادرش بودم این بود: رضا، برو جلو! انگار نمی خواست شاهد شهادتش باشم. شاید یک سال بود که عطر و بوی شهادت گرفته بود متناسب با اسم گردان و رمز عملیات هم شهید شد. یک تیر به گلویش خورده بود و یک تیر به سینه اش.... 🌹 خاطره ای به یاد شهید معزز ناصر پورصادقی، رزمنده بسیجی لشکر

۱۷ علی ابن ابیطالب (علیه السلام) - منبع: "ویژه نامه انتظار و شهادت" ص ۱۷

#کلاهی_که_شهید_باقری_سرم_گذاشت!!!

🌸 یادم هست با حسن باقری به تپه کوچک تری که پایین نبعه و دست خودمان بود، رفتیم. من همیشه کلاه کشی بر سر می کشیدم، آن روز قبل از حرکت، حسن کلاه آهنی یکی از نیروها را از سرش برداشت و روی سر من گذاشت. گفتم: لازم نیست، نمی خواهد. گفت: سرت کن. از بالای خاکریز خودمان رفتیم تا موقعیت عراقی ها را نگاه کنیم. در همین حین یک تیر به کلاه من خورد که اگر حسن باقری آن را به زور سرم نمی گذاشت شهید شده بودم. همان جا به شوخی به من گفت: دیگر جانت را

مدیون منی. سپس با حالت جدی ادامه داد: از این به بعد، هر کدام از ما که زنده ماند، یاد همدیگر بکنیم.

🌸 حسن معروف به داشتن دید نظامی بود. او در سخت‌ترین شرایط بهترین طرح را می‌داد. در آن زمان، به لحاظ طراحی عملیات، نوع پدافند و آرایش نظامی در مقابل دشمن و موارد دیگر در اکثر مواقع با حسن باقری مشورت می‌کردیم. حسن به من خیلی محبت می‌کرد و دوستم داشت. هر وقت به محور ما می‌آمد، مرا صدا می‌زد و کنار دست خود می‌نشاند. من هم او را خیلی دوست داشتم. 🌸 خاطره ای به یاد فرمانده شهید حسن باقری-راوی: رزمنده دل‌آور پرویز شریف

#برادرهایی_که_انگار_نیستن...!!

🌸 داداشم منو دید تو خیابون. با یه نگاه تند بهم فهموند برو خونه تا پیام. خیلی ترسیده بودم. الان میاد حسابی منو تنبیه می‌کنه. نزدیک غروب رسید. وضو گرفت دو رکعت نماز خونند. بعد از نماز گفت: بیا این جا. خیلی ترسیده بودم. گفت: آبجی بشین. نشستیم. بی مقدمه شروع کرد یه روضه از خانوم حضرت زهرا خونند حسابی گریه کرد، منم گریه ام گرفت. بعد گفت: آبجی می‌دونی بی بی چرا روشو از مولا می‌پوشوند. از شرم اینکه علی یه دفعه دق نکنه. آخه غیرت الله. می‌دونی بی بی حتی پشت در هم نداشت چادر از سرش بیفته!

🌸 می‌دونی چرا امام حسن زود پیر شد؟! به خاطر این که تو کوچه بود و نتونست کاری برا ناموسش کنه.... آجی حالا اگه می‌خوای منو دق مرگ نکنی تو خیابون که راه می‌ری مواظب روسری و چادرت باش. یه دفعه ناخداگاه نره عقب و یه تار موت بیفته بیرون. من نمی‌تونم فردای قیامت جواب خانوم حضرت زهرا رو بدم. سرو پایین انداخت و شروع کرد به گریه کردن. اومد سرم رو بوسید و گفت: آجی قسمت می‌دم بعد از من مواظب چادرت باشی.

🌸 از برخوردارش خیلی تعجب کردم. احساس شرم می‌کردم. گفتم: داداش ایشاالله سایه ات همیشه بالا سرمه. پیشونیشو بوسیدم.... سه روز بعد خبر آوردن داداشت تو عملیات والفجر به شهادت رسیده. بعداً لباساشو که آوردن دیدم جای تیر مونده رو پیشونی بندش. سربند یا فاطمه الزهرا سلام الله علیها. حالا هر وقت تو خیابون یه زن بی چادر رو می‌بینم، اشکم جاری می‌شه. پیش خودم می‌گم حتماً اینا داداش ندارن که.... خاطرات شفاهی رزمندگان اسلام

#تکه‌ای_قبل_از_تکه_تکه_شدن...!!

🌸 چندماه پیش از عملیات، در اردوگاه حین آموزش، پیم یک نارنجک گیر کرد و بچه‌ها برای جازدن پیم آن را دست هاشم دادند. هاشم خیلی تلاش کرد تا با احتیاط پیم را سر جایش قرار دهد اما ناگهان نارنجک از دست او رها شد.... لحظات سختی

بود و هاشم چند ثانیه بیشتر وقت نداشت تا پیم را جا بزند. دور تا دور هاشم هم پر از نیرو و چادر بود. او از خود گذشتگی کرد و نارنجک را در بین دو دست و پای خود محکم قرار داده و روی نارنجک خوابید، سپس با فریاد نیروها را به عقب راند.

🌸... لحظه‌ای بعد با انفجار نارنجک، دست راست هاشم از مچ قطع شد و از دست چپ او نیز بیش از دو انگشت باقی نماند. شکم و روده‌هایش نیز به شدت آسیب دید. او را سریع به بیمارستان رساندند و چند بار تحت عمل جراحی قرار گرفت. بعد از یکی دو ماه مجدداً به جبهه برگشت، آن قدر روحیه‌اش خوب بود که به محض ورود و با دیدن من، آن دو انگشت را که [به] صورت حرفِ وی انگلیسی بود به علامت پیروزی بالا گرفت. هم خنده‌ام گرفته بود و هم شرمنده آن همه ایثار و از خود گذشتگی او شده بودم.

🌸 سرانجام در روز ششم اسفند سال ۱۳۶۲ هاشم با سمت معاونت گردان مقداد لشکر ۲۷ محمد رسول الله (صلی الله علیه و آله) طی عملیات خیبر در منطقه جفیر بر اثر اصابت موشک هواپیمای دشمن با بدنی تکه تکه شده به شهادت رسید.

🌸 خاطره ای به یاد فرمانده شهید سردار هاشم کلهر

راوی: رزمنده دلاور عباس صداقت

یا ابوالفضل العباس

«شهید ابوالفضل (ع)»

بی‌راه نبود که حامد جوانی بین شهدای مدافع حرم ایرانی معروف شده به شهید ابوالفضل... جلوی چشم حامد تمام روضه‌های ابوالفضل که شنیده بود و تمام نوحه‌هایی که خوانده بود و باهاش، سینه زده بود، یکی یکی مجسم شدند؛ حامد سر تا پا زخم بود و بی‌دست و بی‌چشم با سری مجروح و جسمی سر تا پا زخمی تیر و ترکش، همچون قمر بنی هاشم (ع) شده بود... یادش افتاد حامد همیشه خدا عاشق روضه ابوالفضل (ع) بود. یادش افتاد حامد همیشه می‌گفت: من اگر روزی ریش سفید هیئت شوم، به همه‌ی نوحه‌خوان‌ها می‌گم فقط روضه ابوالفضل (ع) بخوندند. در وصیت نامه‌اش نوشته بود، یا حسین (ع) تا آخرین قطره خون نمی‌گذاریم دوباره خواهرت به اسارت برود. آرزو دارم همچون عباس (ع) در دفاع از خواهر بزرگوارشان شهید بشوم...

کتاب شهدا و اهل بیت، ناصر کاوه
منبع: کتاب مدافعان حرم

شهید حامد جوانی



کشتکول خاطرات ناصر کاوه

#تا_این_حد...!!

🌸 نزدیک ظهر بود. از شناسایی برمی‌گشتیم. از دیشب تا حالا چشم روی هم گذاشته بودیم. آن قدر خسته بودیم که نمی‌توانستیم پا از پا برداریم؛ کاسه زانوهایمان خیلی درد می‌کرد. حسن طرف شنی جاده شروع کرد به نماز خواندن، صبر کردم تا نمازش تمام شد. گفتم: «زمین این طرف چمنیه، بیا این جا نماز بخوان.»
گفت: «اون جا زمین کسی هست، شاید راضی نباشه...» 🌸
خاطره ای به یاد فرمانده شهید سردار حسن باقری 📖 کتاب "یادگاران کتاب شهید باقری"

#مثل_یک_بسیجی....

🌸 روی یک تپه‌ی سنگی، بالای شیار، یک گوشه‌ی دنجی، یک حال خوبی پیدا کرده بود. تنهای تنها نشسته بود. قرآن می‌خواند. عمامه گذاشته بود. معمولاً توی خط عمامه نداشت. انگار نه انگار زیر آن همه آتش نشسته. آرام و ساکت بود. مثل این که توی مسجد قرآن می‌خواند. شب بعد، بدون عمامه، بدون سمت، مثل یک بسیجی، اول ستون می‌رفت عملیات....

🌸 خاطره ای به یاد فرمانده شهید حجت الاسلام مصطفی ردانی پور

📖 کتاب "یادگاران"، جلد ۸، ص ۹۵

#غسال - شهید - پلارک - می گوید:...

🌸 یکی از خاطرات زیبا و معنوی که من در این ۳۰ سال و ۴ ماه خدمت دارم در رابطه با توفیقی بود که خدا به من داد و شهید سید احمد پلارک را درک کردم. چون این شهید بزرگوار به قدری نورانی بود که حتی جنازه اش هم مکتب درس و معرفت بود. شهید پلارک را من شستم و غسل دادم. وقتی او را آوردند من به عنوان ناظر غسالخانه خدمت می کردم و خودم کمتر می شد جنازه ای را غسل کنم. ولی وقتی جنازه این شهید عزیز را آوردند خودم دست به کار شدم. نه این که فکر کنید من می خواستم. خیلی از زمانها کار در دست ما نبود. یک نیرویی تو را می کشد به سمت جنازه؛ یعنی تو را هدایت می کند. وقتی جنازه مطهرش را آوردند، بوی عطر خوش تمام فضا را بوی عطر و گلاب می داد؛ حتی پس از دفن کردن او هم از قبرش و اطراف قبر بوی خوش و گلاب می داد و فضا را عطرآگین کرده بود. این روز و این لحظات ارادی نبود. فقط خاطرات و تصویرهایی در ذهنم مانده که گفتن و وصف آن لحظات تا حدودی ممکن است. در حال شستن و غسل شهید پلارک گریه می کردم. به خدا که ارادی نبود!! نگاه کردم دیدم همه گریه می کنند و کسی حال خودش را ندارد. چند وقت گذشت روایت بوی خوش و معطر شهید بزرگوار پلارک همه جا دهان به دهان گشت.

🌸 همه برای زیارت قبر ایشان می‌آمدند به بهشت زهرا (س) و از نزدیک می‌دیدند و می‌شنیدند. یک روز چند کارشناس به همراه پدر و مادر شهید پلارک به سازمان آمدند تا تحقیق کنند در رابطه با چگونگی غسل دادن شهید پلارک و این‌که چه کسی او را شسته و قبر را بازدید کنند و در مورد این موضوع اطلاعات جمع‌آوری کنند. در روز غسل و کفن و دفن شهید پلارک عکسی از او مانده بود. آن زمانی که من چهره او را باز کرده بودم تا به مادر و پدر شهید نشان بدهم، تصویر مرا گرفته بودند و بر اساس آن عکس آمدند سراغ من و در مورد چگونگی شستن شهید پلارک از من سؤال کردند. من تمام آنچه دیده بودم و حس کرده بودم را برای آن‌ها گفتم، یادم هست حتی قبر شهید پلارک را با مواد شوینده شستند تا شاید اگر عطر و بویی غیرطبیعی باشد، برود. ولی باز هم معطر و خوشبو بود. بعد از این ماجرا سالها گذشت و گذشت، جنگ تمام شد. صدام به سزای عمل خود رسید و راه کربلا باز شد و ایرانی‌های تشنه زیارت حضرت امام حسین (ع) و حضرت ابوالفضل العباس (ع) برای دیدار یار روزشماری می‌کردند. من هم از این طرف شهر، در کنار مرقد مطهر شهدا دلم برای زیارت سرور و سالار شهیدان می‌تپید و ترس داشتم که آرزویش بر دلم بماند. شبی شهید سید احمد پلارک را در خواب دیدم، با همان لباس‌هایی که آوردندش برای غسل کردن، خیلی شگفت زده شده بودم و مسرور و شادمان لبخند

می‌زدم و احوالش را می‌پرسیدم. او رویش را به من کرد و گفت: خواسته ای داری؟ چیزی می‌خوای؟ من کمی فکر کردم و سریع گفتم بله؛ راستش را بخوای می‌خوام به پابوس آقام ابوالفضل العباس (ع) بروم، می‌شه؟! یک‌دفعه از خواب پریدم. فاتحه ای برایش خواندم و با شادی آن روز به اداره آمدم. چند روزی گذشت که دعای شهید سید احمد پلارک مستجاب شد و به زیارت کربلا مشرف شدم. آری این است هدیه شهدا به کسانی که دوستشان دارند. خدا انشاءالله همه ما را از دوستداران و رهروان شهدا و امام شهدا قرار بدهد!.. آمین

🌹 خاطره ای به یاد شهید معزز سید احمد پلارک معروف به شهید عطری

منبع: سازمان بهشت زهراي تهران. انتشار کتاب خاطرات کارکنان بهشت زهرا (س).
بخشی از روایتهای باورنکردنی از سالنهای تطهیر و کارمندان خود

#گره_با_برکت!

🌸 برای تولد تنها فرزندمان داود در خرداد سال ۱۳۶۳ از اندیمشک به دزفول آمديم. در طول مسیر حاجی نشان بیمارستان را از مردم می‌پرسید، متوجه شدیم که تنها بیمارستان مناسب که مزین به نام حضرت زهرا («سلام الله علیها») بود در همان حوالی است.



🌸 وقتی حاجی نام خانم فاطمه زهرا ((سلام الله علیها)) را شنید، ذکر نام ایشان را آن‌چنان بیان کرد که فکر کردم اتفاقی افتاده! ولی خودش به من چنین گفت: نام همسرم زهراست، در عملیات فتح‌المبین با رمز یا زهرا ((سلام الله علیها)) مجروح شده‌ام و اینک تولد فرزندم نیز در بیمارستان حضرت زهرا ((سلام الله علیها)) است.

🌸 حاج عباس درست می‌گفت زندگی ما با رمز یا زهرا ((سلام الله علیها)) گره خورده بود. حتی شهادت او هم در عملیات بدر با رمز یا زهرا ((سلام الله علیها)) بود و پیکرش میهمان ابدی بهشت زهرا ((سلام الله علیها)) شد. 🌸 خاطره ای به یاد سردار شهید عباس کریمی قهرودی، فرمانده لشکر ۲۷ محمد رسول الله


#او_مقصر_نبود!!

🌸 یه روز که خسته از محل کار به منزل برگشتم، دیدم بچه‌ها دعواشون شده و صداشون تا دم در خونه میاد. با عصبانیت وارد خونه شدم تا از [عباس] گلایه کنم. دیدم داره نماز می‌خونه. نمازش که تموم شد حسابی ازش گله کردم که چرا شما خونه بودی و بچه‌ها این قدر شلوغ می‌کردند؟


🌸 عباس هم با مظلومیت خاصی عذرخواهی کرد. بعد که آرام شدم فهمیدم چقدر تند باهاش حرف زدم. اصلاً عباس مقصر نبود. نماز می‌خوند و بچه‌ها از همین

فرصت استفاده کرده بودند. فقط به این فکر می‌کردم که چقدر بزرگوارانه باهام برخورد کرد.  خاطره ای از خلبان شهید عباس بابایی  کتاب "راز و نیاز شهدا"

#چرا-این-روزها-کمتز-زیارت-عاشورا-می‌خوانی؟

 قبل اذان صبح بود. با حالت عجیبی از خواب پریدم. گفتم: «حاجی خواب دیدم. قاصد امام حسین علیه السلام بود. بهم گفتم: آقا سلام رساندند و فرمودند: «به زودی به دیدارت خواهیم آمد.»» یه نامه از طرف آقا به من داد که توش نوشته بود: «چرا این روزها کمتر زیارت عاشورا می‌خوانی؟» همین جور که داشت حرف می‌زد گریه می‌کرد. صورتش شده بود خیس اشک. دیگه تو حال خودش نبود. چند شب بعد شهید شد. امام حسین علیه السلام به عهدش وفا کرد....  خاطره ای به یاد شهید معزز محمدباقر مؤمنی راد از لشکر ۳۲ انصارالحسین علیه السلام-راوی: رزمنده دلاور حاج علی سیفی، هم‌رزم شهید

#از-مشهد-تا-کربلا!

 یکی از اسرا ما بیماری واگیردار داشت، البته عراقی‌ها می‌گفتند که از قبل از اسارت در جبهه جنگ به آن مبتلا شده بود. چرا و چطور به این بیماری مبتلا شده بود را من مطلع نبودم، تأکید کرده بودند که کسی با او ارتباط نداشته باشد.

🌸 من دو سه روز آخر با رعایت بهداشت با او غذا می خوردم. یک روز گفتم: «مهدی! وقتی رفتی ایران خانواده‌ات برای درمان تو را به کشورهای خارجی می‌برند، خوب می‌شوی.» رو به من کرد و گفت: «نه! این طور نگو! من اگر به ایران برگردم، شفایم را از از امام رضا (ع) می‌خواهم.» که در نهایت در همان اردوگاه هم شهید شد. راوی: آزاده سرافراز سید حسن مهدیون، جانباز ۵۰ درصد به مدت ۱۰ سال در اسارت بود.

#و_مادراک_تکریت!؟

🌸 انگار تکریت آخر دنیا بود. شاید هم دورتر، جایی در فضا بین ماندن و مردن، معلق نگه‌مان داشته بودند، نه کسی از وجود ما خبر داشت و نه ما از پیرامونمان اطلاعی داشتیم. شکنجه‌های تکریت در قالب هیچ کتاب و فیلمی نمی‌گنجد. هیچ ذهنی قادر به تصور لحظه‌های کابل و باتوم نیست. مگر آن‌ها که شبانه سر بر دیوار تکریت گذاشته باشند و درد حقارتشان را روی دیوارهای بتونی آن گریسته باشند. زنده ماندن ما تنها اتفاق عجیب تکریت بود. ناصر تقی‌زاده را به قدری سیلی زدند که سرش باد کرد و دو برابر اندازه طبیعی‌اش شد.

علی آمریکایی را که اسرا او را به علی شراب می‌شناختند، نمی‌شود با هیچ کلمه و جمله‌ای توصیف کرد. همیشه مست بود. شراب از چشم‌هایش می‌بارید. چشم‌های خون آلودش را هرگز فراموش نمی‌کنم. قیس، نوفل و عدنان نمونه‌های جهش

یافته شمر و خولی بودند. با دیدن آن‌ها و چشیدن طعم کابل‌های ته گرد و باتوم‌های میلگرد دارشان، فاجعه کربلا را راحت‌تر درک می‌کردم. انتظار انصاف و کمی ملاحظت از قومی که با فرزندان پیامبرشان چنان کرده بودند، برای ما که مقابلشان ایستاده بودیم و از آن‌ها کشته گرفته بودیم، چیزی غیر عادی بود. راوی: آزاده سرافراز محمدجواد میان‌داری از قهرمانان کربلای ۴. منبع: خبرگزاری مهر

#آخرین_پلاک

🌸 دو ماهی می‌شد که در اطراف پاسگاه سمیه - منطقه‌ی فکه - مستقر شده بودیم. هر روز از طلوع تا غروب خورشید، زمین منطقه را جست‌وجو می‌کردیم، ولی حتی يك شهید هم نیافته بودیم. برایمان خیلی سخت بود. در آن هوای گرم با امکانات محدود و هزار مشکل دیگر، فقط روز را به شب می‌رساندیم. روزهای آخر همه ناامید بودند و من از همه بیشتر. دو سال بود که در آتش حضور در گروه تفحص می‌سوختم و پس از التماس بسیار توانسته بودم جزو این گروه شوم، ولی آمدنم بی‌فایده بود. اول فکر می‌کردم آن موقع‌ها سنم کم بوده و نتوانسته‌ام در جبهه‌های جنگ حضور داشته باشم اما حالا جبران مافات می‌کنم ولی....روز عید غدیرخم بود، طبق روال هرروز، وسایل کارمان را برداشتیم و سوار تویوتا وانت شدیم و راه افتادیم. وقتی به منطقه‌ی مورد نظر رسیدیم، همه پیاده شدیم، ولی حاج


صارمی - مسئول اکیپ تفحص لشکر ۳۱ عاشورا مستقر در منطقه‌ی فکه - پیاده نشد. وقتی با تعجب نگاهش کردیم، گفت: «من دیگر نمی‌توانم کار کنم؛ چرا باید دو ماه کار کنیم و حتی يك شهید هم پیدا نشود. من از همه شکایت دارم. چرا خدا کمکمان نمی‌کند. مگر این بچه‌ها به عشق امام حسین (ع) و حضرت زهرا (س) نیامده‌اند؟ چرا....»

🌸 بیل مکانیکی شروع به کار کرد و ما هم چهار چشمی پاکت بیل را می‌پاییدیم تا شاید نشانی از يك شهید بیابیم. دستگاه سومین بیل را پراز خاک کرد که همه با مشاهده‌ی جمجمه‌ی يك شهید در داخل پاکت بیل فریاد سر دادیم. فریاد یا زهرا (س) دشت فکه را پر کرد. پریدیم تو گودال و شروع کردیم به جست‌وجو. بدن شهید زیر خاک بود. آن را درآوردیم. اولین بار بود که با پیکر يك شهید روبه‌رو می‌شدم. حالتی داشتم که وصف‌ناپذیر است. به امید یافتن پلاک یا نشان هویتی از جنازه، تمام آن قسمت را زیر و رو کردیم، اما هیچ چیز نیافتیم. خوشحالیمان ناتمام ماند....

🌸 همه در دل دعا می‌کردیم که پس از ناامیدی دو ماهه، خداوند دلمان را شاد کند. کمی آن‌سوتر، جنازه‌ی دو شهید دیگر را پیدا کردیم. دومی دارای پلاک و کارت شناسایی بود و سومی بدون هیچ نام و نشانی. صارمی که خوشحالی می‌نمود، خاک‌های اطراف را الك می‌کرد تا شاید پلاکش را پیدا کند. تلاشش بی‌نتیجه بود. از

يك طرف خوشحال بوديم كه عيديمان را گرفته ايم و از طرف ديگر دو شهيد بي نام و نشان خوشحالی و آرامش را از دل هايمان می زدود. چاره ای نبود. باید با همان وضع می ساختیم. پیکر شهیدان را برداشتیم و برگشتیم به مقر. هیچ کدام روی پاهایمان بند نبودیم. قرار شد نمازمان را بخوانیم و پس از صرف ناهار برگردیم به منطقه ی تفحص. عصر راه افتادیم. از توی ماشین که پیاده شدیم، ذکر دعا روی لب هایمان بود. آرام راه افتادیم تا محل کشف پیکرها. انگار داشتیم روی زمین پر از تیغ راه می رفتیم. دل توی دلمان نبود. یکی از بچه ها که جلوتر از همه بود، فریاد کشید: «پلاک... پلاک را پیدا کردم.» دويد و شیرجه رفت روی خاکی که آن قدر آن را الك کرده بودیم، نرم نرم بود. برخاست. زنجیر يك پلاک لای انگشتانش بود. شروع کردیم به جست و جو. چهار دست و پا روی زمین از این سو به آن سو می رفتیم و چشم هایمان زمین را می کاوید تا این که پلاک شهید را پیدا کردیم. هوا تاریک شده بود و ما هم چنان چشم به زمین داشتیم. هنوز از سومین شهید نشانی برای شناسایی نیافته بودیم و دلمان نمی خواست برگردیم به مقر.

🌸 گریه ام گرفته بود. در دل گفتم: «یا علی! عیدمان را دادی ولی چرا ناقص...»
صدای صارمی از کنار تویوتا وانت درآمد که اعلام می کند کار را تعطیل کنیم. بیل های دستی مان را برداشتیم و راه افتادیم طرف ماشین. اصلاً دلمان نمی خواست از آن جا

برویم. برگشتیم و ولو شدیم توی چادر. هوا گرم بود، يك دفعه فریاد عموحسن از بیرون چادر بلند شد: «مژده بدهید.....» آمد و جلوی در چادر ایستاد و پیروزمندانه دست به کمر زد. نگاهش کردیم که يك پلاك را بالا آورد و جلوی صورت گرفت. برخاستیم و کشیده شدیم طرفش. یکی پرسید: «چیه عمو حسن؟ از کجا آوردیش؟» عمو حسن از ته دل خندید و گفت: «مال آن شهید مفقود است. لای استخوان‌های جمجمه‌اش بود.» بچه‌ها خندیدند و من در دل گفتم: «ممنونم آقا! عیدیمان کامل شد.» راوی: گروه تفحص لشکر ۳۱ عاشورا  کتاب: کرامات شهدا #سربازی_که_انتخاب_شد...!!

 از اصفهان به قم می‌رفت. صدای آهنگ مبتدلی که راننده گوش می‌کرد جلال رو آزار می‌داد. رفت و با خوشرویی به راننده گفت: اگر امکان داره یا نوار رو خاموش کنید، یا برا خودتون بزارین. راننده با تمسخر گفت: اگه ناراحتی می‌تونی پیاده شی! جلال رفت توی فکر، هوای سرد و بیابان تاریک و.... قصد کرد وجدان خفته راننده رو بیدار کنه، این بار به راننده گفت: اگه خاموش نکنی پیاده می‌شم. راننده هم نه کم گذاشت و نه زیاد، پدال ترمز رو فشار داد و ایستاد و گفت بفرما! جلال پیاده شد. اتوبوس هنوز خیلی دور نشده بود که ایستاد! همین که جلال به اتوبوس رسید راننده به جلال گفت: بیا بالا جوون، نوارو خاموش کردم. وقتی سالها بعد خبر

شهادت جلال رو به آیت الله بهاء الدینی دادن، ایشون درحالی که به عکسش نگاه می کرد فرمود: امام زمان (عج) از من یه سرباز خواست، من هم صاحب این عکس رو معرفی کردم. 🌹 خاطره ای از شهید جلال افشار 📖 کتاب "راز گل سرخ"، ص ۱۰

#پنجره ای - رو - به - بهشت....


🌸 نوبت نگرانی من ساعت دوازده شب تا دو نیمه شب بود. بعد از اتمام نگرانی که شب خنک و ساکتی هم بود، نفر بعدی را بیدار کرده و خواب دیدم. در خواب رؤیای بسیار دلنشینی دیدم. آن شب مولایم حضرت بقیه الله الاعظم (عجل الله تعالی فرجه الشریف) و حضرت فاطمه زهرا (سلام الله علیها) را زیارت کردم. در عالم خواب دیدم روی تپه ای، داخل یک سنگ تیربار، مشغول تیراندازی به طرف تعداد زیادی از عراقی ها هستم که با لباس کماندویی سبز به سرعت به طرف ما در حال پیش روی هستند و هر لحظه به ما نزدیک تر می شوند. یک نفر کمک تیربارچی کنار من نوار تیربار را آماده می کرد که ناگهان تیر خورد و افتاد کنار دست من.

🌸 خیلی نگران شدم چون دیگر کمکی نداشتم. شدت درگیری به قدری بود که حتی یک لحظه نیز نمی توانستم تیربار را رها و او را جابجا یا کمک کنم. از این وضع مضطرب بودم که ناگاه متوجه شدم یک نفر زد سرشانه چپ من. وقتی سرم را به طرف بالا برگرداندم، یک آقای بلند قامتی دیدم؛ عمامه ی مشکی بر سر و شال سبز

به کمر و لباس سبز پاسداری بر تن؛ با چهره ای نورانی و محاسن پر پشت. همه‌ی این‌ها را یک لحظه دیدم و مجدداً نگاهم متوجه جلو شد. فرمود: «نترس، من این‌جا هستم.» و دیگر حرفی نزد. به من الهام شد که ایشان حضرت مهدی هستند.

🌸 قوت قلب عجیبی گرفتم و بدون وا همه به تیراندازی ادامه دادم. ایشان دوست زخمی مرا بغل کردند و بردند عقب و دوباره آمدند بالای سرم ایستادند. عرض کردم: «آقا! خطر دارد، بنشینید تا تیر نخورید.» فرمود: «نترس، این‌ها همه کمک تو هستند، برگشتم. پشت سرم یک لحظه نظری انداختم، دیدم چند نفر ملبس به لباس نظامی ولی عمامه‌ی سفید پشت سرم ایستاده اند. دیگر ترسی نداشتم و خود را تنها نمی‌دیدم. دشمن همچنان به سمت ما و سنگرمان که روی تپه‌های سرسبز قرار داشت. جلو می‌آمد، البته تعدادی کشته شدند ولی هجوم آن‌ها سنگین بود. برای بار سوم یک دفعه آن وجود مبارک بالای سرم آمد و فرمود: «تیراندازی نکن، مادر (یا مادرمان) آمده.» من دستم را از روی ماشه برداشتم و دیدم بین ما و دشمن، یک خانم با چادر سیاه و روپوش که من چهره‌ی ایشان را نمی‌دیدم، آرام آرام به طرف ما می‌آید. به قلبم گذشت ایشان حضرت فاطمه (سلام الله علیها) است. به شدت نگران شدم که الان دشمن به ایشان می‌رسد که دیدم آن حضرت خم شدند مشتی خاک برداشتند و پاشیدند به طرف عراقی‌ها و در این هنگام تیراندازی آن‌ها

قطع و همه کور شدند. سلاح‌ها را انداختند زمین، و دست‌ان خود را جلوی خودشان دراز کرده بودند که به مانعی برخورد نکنند و رو به عقب فرار می‌کردند. در حین فرار، خیلی از آن‌ها زمین خوردند.... از شدت خوشحالی بلند شدم و گریه می‌کردم....

راوی: شهید معزز غلامرضا یزدانی  کتاب "پنجره‌ای رو به بهشت"، ص ۶۳-۶۱


#امام_فرموده‌اند....

🌸 در جنگ تحمیلی نبردی سنگین و طاقت‌فرساتر از جنگ خیبر در جزایر مجنون نبود، اما در همین نبرد، رفتار حاجی را باید دید و خواند.

🌸 آن‌گاه که عرصه بر رزمندگان تنگ می‌شود، با طمأنینه‌ی خاصی فریاد می‌زد: «باید مقاومت کنید.... یا همه این‌جا شهید می‌شویم و یا جزیره مجنون را نگه می‌داریم!»

🌸 دلیل این همه مقاومتش یک چیز بود و آن رضایت امام که می‌گفت: «امام فرموده‌اند جزایر باید حفظ بشود.» شهدا که تا شهادت ایستادند. نمی‌دانم در جنگ سخت این روزها، ما چقدر برای فرموده‌های امامان مقاومت کرده‌ایم.

🌸 خاطره‌ای به یاد سردار خیبر شهید محمدابراهیم همت

 کتاب "گل‌واژه‌های ولایت"، ص ۱۸۱

#حساب_دقیق_شهدا...!!

🌸 یه روز بعد از ظهر که شبش قرار بود برای آخرین بار به جبهه اعزام بشه، اومد برای سر زدن و خداحافظی. همین که من رو دید چشمش خورد به پوتین هام. (پوتین های کهنه و پاره ای داشتم.) بعد از سلام و احوال پرسی بهم گفت:

پوتین هاتو با پوتینای من عوض می کنی؟ نگاه کردم و دیدم پوتین های علی نو و تمیزه. مثل این که یک ساعت قبل از حرف زدن با من بهش پوتین نو تحویل داده بودند.

🌸 چون شوخ طبع بود گفتم شاید داره شوخی می کنه. اما نه کاملاً جدی بود. گفتم: علی برای چی می خوای این پوتین های منو بگیری!

خودت که پوتین نو داری؟ چیزی نگفت فقط اصرار داشت که این کار رو انجام بدم. بعد از اصرار فراوان گفت: عملیات نزدیکه من برم یا شهید می شم یا....

می خوام اگه خدا خواست و شهید شدم با پوتین های کهنه شهید بشم و این پوتینای نو رو لااقل یه نفر دیگه استفاده کنه. اینا برای بیت المالیه. نباید به بیت المال ضرر زد. 🌸 خاطره ای به یاد شهید معزز علی سیفی

راوی: دوست شهید

#حال_علی_کوچولوی_شهید_حججی

🌸 بعد از شهادت آقا محسن، علی زیاد زمین می خورد، همه نگران بودند و می گفتند شاید به خاطر اتفاقات این مدت مشکلی برایش پیش آمده و نگران بودیم و می خواستیم او را پیش دکتر ببریم که....

🌸 که شبی آقا محسن به خواب یکی از نزدیکانمان آمد و گفت: نگران نباشید علی وقتی داره بازی می کنه، می دود که بیاد بغل من ولی امکانش نیست می خوره زمین! علی مشکلی نداره و سالمه نگران نباشید.... 🌸
مداخله حرم محسن حججی_راوی همسر شهید معزز

#سرداران_تقوا

🌸 ده سال بعد از شهادت مهدی و مجید زین الدین، پدر بزرگوارشون می گفت: من در این مدت طولانی بارها نشسته و به خاطرات گذشته بازگشته ام. اما هر چه فکر کردم تا یک خطا و یا گناهی از مجید و مهدی به یاد بیاورم، چیزی پیدا نکردم. نمی خوام بگم معصوم بودند، اما من که پدرشون هستم، به خدایی خدا گناهی ازشون سراغ ندارم.... 🌸
خاطره ای به شهیدان معزز فرمانده مهدی و مجید زین الدین 📖 کتاب "سرداران تقوا"

#ارثی_که_از_پدر_داریم....

🌸 رژیم بعثی عراق با همکاری ضدانقلاب، زندان (دوله تو) را بمباران کرد. داشتیم جنازه‌ها را جمع می‌کردیم. کنار زندان یک رودخانه بود. پیکر شهدا را کنار رودخانه آوردیم. سربازی در میان زخمی‌ها بود که داشت شهید می‌شد. از کمر به پایین را نداشت.... ناگهان دیدم سروان امید -خواهرزاده‌ی قاسملوی معدوم- در حال پایین آمدن از جنگل است. داشت به طرف ما می‌آمد. به ما که رسید چیزی به شهادت آن سرباز نمانده بود. اما در همان حال رو به سروان امید کرد و گفت: «ای خائن! من سرباز خمینی ام. بیا مرا بکش من از مرگ نمی‌ترسم. من شجاعت را از خمینی آموخته‌ام.» 📖 "سیره‌ی شهدای دفاع مقدس / گلوآژه‌های ولایت" ص ۱۴۵

#شیر_کاکائو_و_یک_بیت_رهبری_اشکش_را_درآورد!!!

🌸 یک سال فقط یک کارت برای ورود به بیت رهبری دادند. من اصرار داشتم که محمدرضا برود. بعد از مشورت، او انتخاب شد. خواهرش می‌خواست او را بفرستم اما نمی‌شد تا فهمید که رضایت دادیم برود، سر از پا نمی‌شناخت. دوم دبیرستان بود. اولین بارش بود که تنها می‌رفت. وقتی از بیت برگشت، چشم‌ها و صورتش قرمز شده بودند. از روحیاتی که در او می‌شناختم مطمئن بودم که مسیر بیت تا خانه را گریه کرده و از دیدن چهره رهبر منقلب شده است. هر چه اصرار کردیم از فضای آن جا

بگوید و دلیل گریه‌هایش چیست، اما یک کلام حرف نزد. پافشاری ما را که دید با

حالت شوخی گفت: شیرکاکائو و کیکش خیلی خوشمزه بود...!!! 🌹

خاطره ای به یاد شهید معزز مدافع حرم محمدرضا دهقان امیری

#اینجا_جای_من_نیست!

🌹 اگر احساس می‌کرد در مجلسی که حضور دارد؛ بازار غیبت و تهمت گرم است،

فوری برمی‌خواست و پس از گفتن: "اینجا جای من نیست!" مجلس را ترک می‌کرد.

او هر وقت فرصتی برای تبلیغ نهی از منکر پیدا می‌کرد، با صراحت می‌گفت:

"اگر احتمال برود گوش‌هایم به شنیدن غیبت و زبانه‌ها به گفتن تهمت آلوده شود، از

خدا می‌خواهم زبانه‌ها را لال و گوش‌هایم را ناشنوا کند." در این گونه مواقع سیمای

دوست داشتنی و کلام صمیمانه‌ی جواد آقا تماشایی بود.

🌹 خاطره ای به یاد شهید معزز جواد حاجی خداکرم

📖 کتاب "سببی که آقا به ما داد." صفحه ۴۰

راوی: خواهر شهید

یا ابا الفضل العباس

«عنایت حضرت عباس (ع)»

... یک گلوله خورده بود توی بازوش. دکتر عکس گرفت و بهش گفت، گلوله بین استخوان و گوشت گیر کرده و خیلی خطرناکه و حتماً باید عمل بشی. ولی عبدالحسین نه به درد شدیدش فکر می کرده، نه به این که حتماً باید عمل بشود؛ فقط می خواسته تا عملیات شروع نشده، خودش را برساند به منطقه، ولی دکتر این اجازه را به او نداده بود. متوسل به اهل بیت (ع) شده بود. مثل ابر بهاری اشک ریخته بود. در حال گریه خوابش برده بود. شاید هم در حالتی بین خواب و بیداری بوده که حضرت عباس (ع) میاد پیشش و دست می برند طرف بازویش و یه چیزی بیرون می آورند و می فرمایند: بلند شو، دستت خوب شده. مجبور شده بود موضوع شفای خود را به دکتر بگوید. دکتر باور نکرده بود. گفته بود تا از دستت عکس نگیرم، نمیگذارم بری. برونسی گفته بود، به شرط این که به کسی چیزی نگی. عکسش را گرفته و هیچ اثری از گلوله ندیده بود. دکتر او را با گریه بدرقه کرده بود...

کتاب شهدا و اهل بیت، ناصر کاوه

منبع: کتاب ساکنان ملک اعظم ۲

شهید

عبدالحسین برونسی


کشکول خاطرات _ ناصر کاوه



#افسانه_نیست....


🌸 عبدالحسین جبهه بود و سیدکاظم آمده بود مرخصی. فردا صبح سید کاظم رفت مقر سپاه مشهد. فرمانده رده بالاتر او را صدا می‌زند و می‌گوید: این ماشین لباسشویی را ببر خانه عبدالحسین. سید کاظم هم که می‌داند اگر حاجی بود اجازه چنین کاری را نمی‌داد از فرصت استفاده می‌کند و ماشین لباسشویی را بار وانت می‌کند و سریع به خانه او می‌برد تا به خیال خودش او را در عمل انجام شده قرار دهد. خانم حاج عبدالحسین که اخلاق او را بهتر از هرکسی می‌داند دست به کارتن نمی‌زند تا حاجی بیاید. وقتی از منطقه برمی‌گردد و ماجرا را می‌فهمد، یکراست می‌رود سراغ سیدکاظم و با غیظ و عصبانیتی که تا به حال از او دیده نشده، با صدایی لرزان می‌پرسد؛ شما با چه اجازه‌ای به خانه من ماشین لباسشویی آوردی؟! سید کاظم هم که دست و پایش را گم کرده می‌گوید؛ از بالا دستور دادند!

🌸 حاج عبدالحسین ناراحت‌تر از قبل می‌گوید؛ عذر بدتر از گناه! خودت می‌آیی و آن را از خانه ما می‌بری. سیدکاظم هم هر قدر دلیل و منطق می‌آورد که حاجی به بقیه هم داده‌اند و حقت است و.... زیر بار نمی‌رود و می‌گوید؛ من برای این چیزها به جبهه نمی‌روم. شما می‌خواهید با این کارها اجر مرا از بین ببرید! بله! این ماجرای شهید

عبدالحسین برونسی است. آن بنای باصفایی که هم سابقه مبارزه با رژیم طاغوت را در کارنامه داشت و هم در جنگ به فرماندهی رسید. ماجرای عبدالحسین برونسی و آن ماشین لباسشویی کدایی (که تنها یک نمونه از انبوه ماجراهای مشابه مردان خداست) شاید این روزها برای عده‌ای شبیه افسانه و عجیب و غریب به نظر رسد، اما اگر این روحیه‌ها و انگیزه‌ها نبود، چگونه ملتی تازه انقلاب کرده و غرق در مشکلات و بحران‌ها می‌توانست ۸ سال در برابر متجاوزانی که از پشتیبانی کامل ابرقدرت شرق و غرب برخوردار بود و سربازان چهل کشور برای او می‌جنگیدند، دوام بیاورد و از میدان خطیر پیروز خارج شود؟  خاطره ای به یاد فرمانده شهید حاج

عبدالحسین برونسی

.... # غریبانه_پودر_شد!

 صبح يك روز گرم تابستانی، زیر سایه چادری در هفت‌تپه، مأمن ((لشکر خط‌شکن ۲۵ کربلا)) لابه‌لای تپه ماهورها، تك و تنها نشسته بودم. نورالله ملاح را دیدم که از دور، در طراز نرم و ملایم نور، با لبخندی از جنس سرور، به طرفم می‌آمد، سرش را از ته تراشیده بود. مهربان کنارم نشست. گفتم: پسر، قشنگ شدی‌ها! عجا چرا این روزها، بعضی از بچه‌ها موهاشون رو از ته می‌تراشند! نکنه خبرایی هست و ما بی‌خبریم، عین حاجی واقعی‌ها شدی‌ها! تقصیر که می‌کن همینه دیگه، نه؟ شهید

ملاح دستش را روی شانه‌هایم چفت کرد و با لبخندی غریبانه گفت: سید، بذار برات از خواب دیشب بگم. تو هم از اصحاب خواب دیشب من هستی. گفتم: من! این یعنی چی؟ خواب! حالا چه خوابی دیدی؟ پسر نکنه جرعه شهادت را تو خواب نوشیدی! گفت: برو بالاتر سید، اصلاً یادت هست من همیشه بهت می‌گم که به شکل غریبانه‌ای شهید می‌شم، تو هی به من بخند، ولی دیشب به ظهور رسیدم. بشارتش را گرفتم. خندیدم و گفتم: آره، تو از همین حالا سوت شهادتت رو بزنی! گفت: خواب دیدم همین اطرافم، بعد یکی به اسم صدا زد، نگاهی به دور و برم انداختم، صدا از تو چادر حسینی‌گردان می‌آمد، اما صدا يك جورایی غریبانه خاص بود، حیرت کردم!؟ مثل اون صدا تا به حال هیچ‌کجا نشنیده بودم. آرام و بی‌تاب و بی‌قرار، گوشه چادر را کنار زدم، پر شدم از عطر ناب، در دم فرو ریختم. ناگهان اندیشه‌ای مثل يك وحی ریخت توی دلم. مقابل تکه‌ای از نور زانو زدم. مثل وقتی که مقابل ضریح آقا علی بن موسی الرضا می‌خواستم سلام بدهم.

🌸.... با اشک و بغض و بی‌قراری گفتم: «السلام عليك يا فاطمة زهرا (س)» حال غریبی پیدا کردم، من و حضرت زهرا علیها السلام حضرت فاطمه زهرا علیها السلام، آقا امام حسن علیه السلام و امام حسین علیه السلام دو طرفش نشسته بودند. آن قدر مبهوت و متحیر بودم که کلامی برای گفتن نیافتم، دوباره سلام دادم، به آقا

امام حسن علیه السلام و امام حسین علیه السلام به اصحاب عاشورایی به مولا علی علیه السلام. حضرت زهرا علیها السلام فرمودند: پسرانم، حسن و حسین، سلام خدا بر شما باد، ایشان (نورالله) چند روز دیگر مهمان ما خواهد بود. بعد، آقا امام حسین علیه السلام دست روی سرم کشیدند و من ناگهان از خواب پریدم.

🌸.... این بشارت بود. سید جون! مدت هاست که منتظرش بودم، واقعیت اینه که تا منتظر نباشی، خونده نخواهی شد. باید آرزو کنی، تا آرزوهات سراغت بیان. بیدار که شدم، وقت اذان بود. وضو گرفتم، فکر کردم که قرار است چند روز دیگه.... اصلاً خبر که داری داریم می‌ریم مهران؟ می‌دونی ان شاءالله من شهید می‌شم، بشارتش رو گرفتم، می‌دونم که به غریبانگی حضرت زهرا علیها السلام به شکل غریبانه‌ای هم شهید خواهم شد.... ان شاءالله! بغض گلویم را گرفتم، تو حیرت ماندم. آره ما بر حقیق و این‌ها نشانه آن ظهور حقیقت مطلق است. بلند شدم شهید ملاح را بغل کردم. گفت: تو شك داری؟ گفتم: بیا يك شرطی ببندیم، اگه جا موندم، شفاعتم کن.

🌸 عصر روز پنجم از این واقعه، شانزدهم تیرماه شصت و پنج، سربندها که روی پیشانی رفت، به یاد ملاح افتادم. دور و برم را گشتم. آخه قدش بلندتر بود و ته ستون می‌ایستاد. رفتم نزدیکش و گفتم: هی مرد، قول و قرار ما رو که یادت هست؟ لبخندی زد و گفت: سید، از همین حالا تو سوتت را بزن. طولی نکشید که با رمز یا

اباعبدالله الحسين عليه السلام وارد عملیات شدیم و چند روز بعد در حین آزادسازی
مهران، نورالله ملاح، بر بلندای قلاویزان، با اصابت مستقیم راکت هوپیمای دشمن
به شکل غریبانه‌ای، مظلومانه شهید شد، و چنان پودر شد که چیزی از جنازه‌اش
باقی نماند. در سحرگاه هفدهم تیرماه ۶۵، نورالله مهمان حضرت زهرا علیها السلام
شد. 🌹 خاطره ای به یاد شهید معزز نورالله ملاح 📖 کتاب "خط عاشقی ۲" به نقل
از ماهنامه امتداد، شماره ۶۲، فروردین ۹۰

#لحظه‌ای_تصور_کنید....

🌸 می‌آمدم توی محله. خیابان، کوچه، خانه. می‌گفتم: «دارم خواب می‌بینم؟»
می‌گفتند: «نه بابا! تو آزادی. ببین این خونه‌تونه، این خیابون‌تونه، این کوچه‌تونه.»
می‌گفتم: «خب اگه من خواب نمی‌بینم، بذار ببینم ماشین می‌آد بوق بزنه، من
می‌رم کنار یا نه؟» 🌸.... عراقی‌ها که سوت می‌زدند، می‌فهمیدم هنوز همان
جایم.... 📖 کتاب "اسارت" جلد ۱۵، از مجموعه کتب روزگاران

#اهمیت_به_سربازی_که_خواب_ندارد!

🌸 علی و توانایی‌های او را خیلی از فرماندهان سپاه و حتی ارتش می‌شناختند.
یک‌بار در سال ۶۳ به طور جدی به او فرماندهی یا قائم مقامی لشکر ۵ نصر خراسان

پیشنهاد شد، چون حقیقتاً توان این کار را داشت، منتها دغدغه‌ی علی این بود که اگر استعداد و قابلیت تخریب در انجام عملیات و پدافند را خوب تفهیم کند، به هدف رسیده است. او به طور جد معتقد بود که از نیروهای تخریب به خوبی می‌توان در حفظ نتایج عملیات استفاده کرد.

🌸 بارها می‌گفت: «مین در واقع سربازی است که خواب ندارد، اگر مین‌کاری به عنوان یک اصل جا بیفتد، نیاز به پدافند یا نیروی انسانی نیست.» در تسلط او بر کار همین بس که در سال ۶۴ در دوره‌ی دافوس سپاه، برای تدریس جنگ مین و انفجارات از او دعوت کردند که اتفاقاً کلاس‌های او خیلی هم پرطرفدار بود....

🌸 خاطره‌ای به یاد سردار شهید علیرضا عاصمی برادر شهید عباس عاصمی که تربت پاک‌شان کنار یکدیگر در جوار بارگاه شهید آیت الله سید حسن مدرس، شهرستان کاشمر می‌باشد. راوی: رزمنده دل‌آور منصور احمدلو – هم‌رزم شهید

#شبیخون_به_سنگر_عراقی‌ها_به_دلیل_کمبود_تجهیزات

🌸 این قدر کمبود امکانات داشتیم، مجبور بودیم برای به دست آوردن یک منور به سنگرهای عراقی مخفیانه حمله کنیم یا شبیخون بزنیم. اصلاً منصفانه نیست سخن


بیهوده در خصوص جوانانی که اجازه ندادند یک متر از سرزمین در اختیار بیگانگان قرار بگیرد، گفته شود.

🌸 شبی برای شناسایی با یکی از دوستان - که بعداً به مقام شهادت نائل شدند - به خاک عراق رفتیم، دیدم در خاکریز آن‌ها تانک‌های نو آورده‌اند. موقعیت را خوب دیدم و سریعاً زیر حدود ۴۰ تانک و نفربر آرم سپاه زدیم که فردا شب پس از عملیات تمامی آن‌ها را در اختیار گرفتیم. راوی: آزاده سرافراز محمدرضا میرشمسی

#قبری - که - بوی - امام زمان عج - می‌داد....

🌸 هر هفته با شهید احمدعلی نیری به زیارت مزار شهدا می‌رفتیم. یک بار سر مزار شهیدی رسیدیم که او را نمی‌شناختم. همانجا نشستیم فاتحه ای خواندیم. اما احمدآقا حال عجیبی پیدا کرده بود. در راه برگشت پرسیدم: «احمدآقا این شهید را می‌شناختی؟» پاسخ داد: «نه.» پرسیدم: «پس چرا سر مزار او آمدیم؟» اما جوابی نداد. فهمیدم حتماً یک ماجرای دارد. اصرار کردم.

🌸 وقتی پافشاری من را دید آهسته به من گفتم: «این جا بوی امام زمان (عج) را می‌داد. مولای ما قبلاً به کنار مزار این شهید آمده بودند.» البته می‌گفتم: «اگه این حرف‌ها را می‌زنم فقط برای این است که یقین شماها زیاد شود و به برخی از مسائل

اطمینان پیدا کنی و تا زنده ام نباید جایی نقل کنی!!»  خاطره ای به یاد شهید معزز

احمد علی نیری  کتاب "عارفانه"

یا ابا الفضل العباس

«عاشق ابوالفضل (ع)»

... چهار سال مریض بود. کلی دوا و دکتر کردیم. فایده نداشت. آخرین بار بردیمش پیش بهترین متخصص اطفال تو اصفهان. معاینه اش کرد و گفت:

«**کبدش از کار افتاده. شاید تا فردا صبح زنده نماند!**»

پدرش سفره حضرت ابوالفضل علیه السلام را نذر کرد. آقا شفایش داد... دفعه آخری که رفت جبهه ازش پرسیدم، پسرم کی برمی گردی؟ جواب داد: «هر وقت که راه کربلا باز شود.» توی عملیات والفجر یک شده بود مسئول دسته دوم گروهان حضرت ابوالفضل. وقتی شهید شد شانزده سالش تمام شده بود، شانزده سال بعد هم برگشت. درست شب تاسوعا وقتی برگشت اولین کاروان زائرهای ایرانی رفت کربلا...

راه کربلا باز شده بود...

کتاب شهدا و اهل بیت، ناصر کاوه

منبع: کتاب مدافعان حرم


شهید علیرضا کریمی


کشکول خاطرات ناصر کاوه

ملاقات_با_خدا_در_همان_شب....

شب جمعه بود که بچه‌ها به خط زدند و جمعه صبح در ماووت عراق بودند.  حین پیشروی به جنازه‌ی قطعه قطعه‌ی چند تا از بچه‌ها رسیدیم. در جیب یکی از آن‌ها کاغذ یادداشتی خونین به چشم می‌خورد که در بالای آن نوشته بود: «این حرف‌ها را با خدا می‌زنم: خدایا دیگر تا کی صبر کنم؟ امکانش هست که امشب مرا شهید کنی؟ امکان دارد فراق ما را از بین ببری؟ خدایا می‌شود امشب آخر زندگی من باشد و امشب دیگر بیایم پیش تو؟ خدایا دیگر تا کی صبر کنم؟ امکانش هست که امشب مرا شهید کنی؟ امکان دارد فراق ما را از بین ببری؟ خدایا می‌شود امشب آخر زندگی من باشد و امشب دیگر بیایم پیش تو؟ آه از آن نرگس جادو که چه بازی، انگیخت، آه از آن مست که با مردم هشیار چه کرد، برقی از منزل لیلی بدرخشید سحر، وه که با خرمن مجنون دل افکار چه کرد، فکر عشق، آتش غم در دل حافظ زد و سوخت، یار دیرینه ببینید که با یار چه کرد. به امید دیدار- ارادتمند ((مهدی رضایی))

دعای مهدی در آن شب مستجاب شد. او فاصله‌ی ماووت تا بهشت را در یک 

لحظه پیمود.  خاطره ای به یاد شهید معزز مهدی رضایی

راوی: رزمنده دلاور مسعود تاج آبادی  کتاب "تیپ ۸۳" ص ۱۰۷

#مجتبی؟ #اول-تیر-بعد-مین!

🌸 فرمانده گردان آورده بودش؛ از مشهد. همین طوری، بدون پرونده. اسمش فردریک بود. از گردنبندها و صلیبش پیدا بود که مسیحی است. آمده بود اهواز، جنس بخرد. شنیده بود ارزانی است! خودش اسمش را عوض کرد. یکبار بعد از این که مداح، روضه امام حسن (ع) را خوانده بود، گفت: مرا هم صدا کنید مجتبی. این طوری، فردریک شد مجتبی. بعد از عملیات کربلای ۸، سرشماری می کردند: انجوی؟ حاضر! محسن؟ حاضر! مجتبی؟... سکوت. محسن گفت: اول تیر، بعد مین؛ چیزی ازش نماند. مجتبی رفته بود....

#نگاه-قاب-عکس


🌸 عملیات شده بود. خیلی نگران بودم، چون از ابراهیم خبری نداشتم. شب، مادرم گفت: ابراهیم مجروح شده است. ماه رمضان بود. افطاری را خوردم و تا سحر آرام و قرار نداشتم. با خودم فکر می کردم حتی اگر دست و پا نداشته باشد، فقط می خواهم کنارم باشد، من هم تا آخر عمر کنارش می مانم و از او پرستاری می کنم. حال عجیبی داشتم. بعد از سحر، مادرم صدایم زد و گفت: بیا دایی های آقا ابراهیم آمده اند کارت دارند. وقتی وارد اتاق شدم، دیدم همه مردهای فامیل نشسته اند، دلم ریخت. مطمئن بودم برای مجروحیت ابراهیم این جا جمع نشده بودند.

وقتی خبر شهادت ابراهیم را دادند، سرم گیج رفت. انگار آب جوش روی سرم ریختند. صدای هیچ کس را نمی شنیدم. خودم را نگه داشتم و سوره والعصر را خواندم. آرام شدم، دلم داشت از بغض می ترکید....

🌸 کارهایشان را کرده بودند. قاب عکس حاضر بود و اعلامیه ها را هم چاپ کرده بودند. عکس را که دیدم باور کردم شهید شده است. عکسش را به بغل گرفتم و بلند بلند گریه کردم، با ابراهیم حرف می زدم. به یاد اولین روزهای زندگی مشترکمان افتادم. همیشه از شهادت حرف می زد و از من رضایت می طلبید. حالا فقط عکسش پیش من بود و نگاهم می کرد.... 🌸 خاطره ای به یاد شهید معزز ابراهیم امیرعباسی، شهید واحد اطلاعات عملیات-راوی: همسر شهید

#همان طور....

🌸 چند روز قبل از این که «حیدرعلی» به جبهه اعزام شود به یکی از دوستانی که برای دیدن او به منزل آمده بود گفت: «من خیلی دوست دارم شهید شوم ولی لیاقت ندارم، ای کاش حداقل جانباز می شدم. ولی می دانم لیاقت جانباز شدن هم ندارم. ای کاش حداقل دست هایم مثل حضرت عباس (ع) در این راه هدیه می شد.» پس از شهادت، وقتی پیکر مطهر او را به شهر آوردند یکی از دوستانش به من گفت: «می خواهم چیزی به شما بگویم که با دیدن پیکر شهید ناراحت نشوید.

دو دست همسرتان مثل حضرت عباس (ع) از بدن جدا شده است.  خاطره ای به

یاد شهید معزز حیدرعلی عرب لو-راوی: همسر شهید

#دستم-این طوری-قطع-شد...!!

 بلند شدم بروم به بچه‌ها سرکشی کنم و ببینم چند نفری زخمی شدند و چند نفر سراپا هست. یکی یکی رفتم سر سنگرها. تو چطوری، اون چطوره، دونه به دونه تا رسیدم به سنگر آخر. ۱۰-۱۵ قدم اون طرف‌تر، یه سنگر دیگه بود که لوله تیربار از اون بیرون زده بود. من لوله تیربار را هم دیدم. گفتم لابد مثل قبلی‌ها، بچه‌های خودمون هستن که تو سنگر نشستن و هوای دشمن را دارن که تا کجا اومدن و به فاصله ده متری این‌ها هستن و گرنه همین طوری راحت نمی‌شینن و بلند می‌شدن یه کاری می‌کردن. خلاصه، من به بچه‌ها سرکشی می‌کردم و رفتم ببینم بچه‌های اون سنگر چطورند. شروع کردم به راه رفتن. به بالای سنگر که رسیدم، دیدم سه تا نشستن، دوتاشون پشتشون به منه. یکی شون هم که رویش به طرف من است، سرش را پایین گذاشته روی زانویش. همشون از این کلاه کج‌های مشکی عراقی گذاشتن سرشون. چون روز قبلش بچه‌ها از این کارها زیاد می‌کردن و این کلاه‌ها را می‌گذاشتن سرشون، اصلاً مشکوک نشدم که این‌ها عراقی هستن!! همین که گفتم بچه‌ها شما چطورین؟ اون دو تا برگشتن عقب و اون یکی هم سرشو بلند کرد و

یک مرتبه شروع کرد به زبان عربی شلوغ پلوغ کردن. یهلونی بهلونی.... حسابی شوکه شدم و سر جایی که ایستاده بودم واسه چند ثانیه خشکم زد. این ها هم لوله تیربارشون را آوردن بالا، صاف تو شکم من. یک وقت به خودم اومدم دیدم اسلحه هم ندارم. خواستم دست بکنم توی جیبم تا نارنجک بکشم بندازم توی سنگر. دیدم اگر یک لحظه دیگه بخوام وایستم، آبکشم می‌کنن. خودم را پرت کردم رو شیب اون طرف. اون یارو هم پشت سر ما بلند شد و شروع کردن به تیراندازی کردن.

🌸 بچه‌های خودمون هم تازه دیده بودن که اون یارو با اون کلاه کجش وایستاده و داره با گیرینوف می‌زنه و من همین‌طور قل می‌خوردم و می‌روم پایین. اولین عراقی را می‌زنن. من حین قل خوردن فکر می‌کردم که الان یک جایم می‌سوزه و می‌فهمم تیر خوردم. هر چی اومدم پایین، دیدم جاییم نسوخت و بالاخره به یک تخته سنگ گیر کردم. بقیه عراقی‌ها چند تا نارنجک کشیدن و باهم پرت کردن پایین. من طاق باز افتاده بودم و سرم به طرف بالا بود. سری اول که نارنجک‌ها منفجر شد، من اصلاً متوجه نشدم. سری دوم که نارنجک انداختن، حس کردم چیزی می‌خورد به شانهام. من به خاطر قل خوردن و ۱۰-۱۵ متر پایین آمدن از ارتفاع، گیج بودم. نگاه کردم دیدم از این نارنجک‌های صاف صوتی است، که این ناکس‌ها (عراقیها) بی احتیاطی کردن و ضامن آن را کشیدن و انداختن پایین.

...اصلاً هم فکر نکردن ممکنه کسی این پایین باشه! دیدم اگه نجنبم، چیزی از این حاجی باقی نمی‌مونه. دست انداختم زیر نارنجک و پرتش کردم بالا؛ که یکهو منفجر شد و ترکش‌هایش من را گرفت و همان‌جا دستم از مچ قطع شد. حالا موج گرفتگی و سوزش ناشی از قطع شدن دست بی‌حالم کرد.

خوابیدم زمین و شهادتین را گفتم و فکر کردم دیگه تمامه و الان طرف می‌یاد و جونمو می‌گیره و می‌بره. چند ثانیه که گذشت، خبری نشد. دستم را بلند کردم، دیدم قطع شده و ریشه‌هایش زده بیرون.

یک استخوان سفیدی هم بالای زخم معلوم بود. اول فکر کردم چوبه. تکانش دادم دیدم نه!....

راوی: جانباز شهید، فرمانده علیرضا موحد دانش که در سال ۱۳۶۰ در منطقه عملیاتی «بازی دراز»، دست راست خود را از دست داد و به شرف جانبازی نائل آمد.

منبع: پایگاه خبری

متبع: پایگاه تحلیلی مشرق نیوز



مادر شکر

واقعاً احساس مادر نسبت به فرزند اصلاً قابل توصیف نیست و ماهاکه نمیتوانیم مادر باشیم، اصلاً درک نمیکنیم عظمت این احساس را - بایک چنین احساسی این مادر، هم تحمّل میکند هجرت فرزند خودش را به سوی جبهه های جنگ، هم تحمّل میکند شهادت او را، هم افتخار میکند.

رهبر انقلاب؛ ۲۶/۳/۹۳

مركز مطالعاتی فضای مجازی، بسیج آذربایجان
طرح: فرزاد ناصری واکه
@az_matna

کشکول خاطرات_ ناصر کاوه